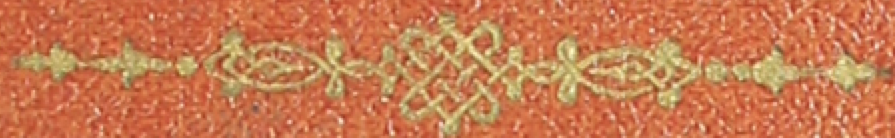
دیوان عمعق بخاری



با مقابله و تصحیح و مقدمه و جمع آوری

سعید نفیسی



کتابفروشی فروغی

DATE LABEL

دیوان عمعق بخاری

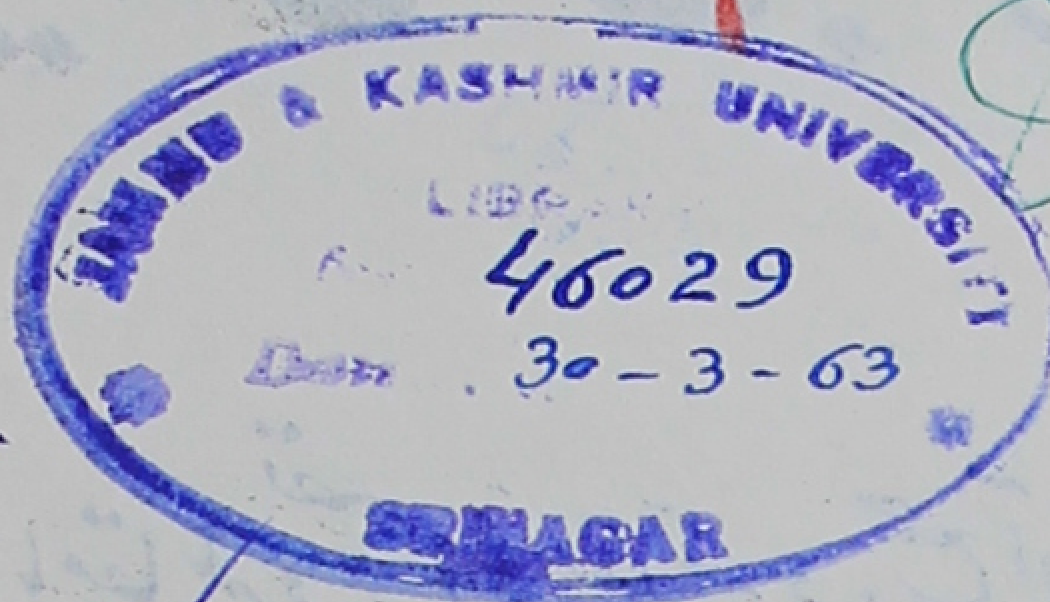
با مقابله و تصحیح و مقدمه و جمع آوری

سعید نفیسی

از انتشارات کتابفروشی فروغی

طهران

دیماه ۱۳۳۹





ازاین کتاب تعداد یکهزار نسخه بسرمایه کتابفروشی فروغی
درچاپخانه شرق بچاپ رسیده

مقدمه

قدیم‌ترین جایی که ذکری از عمعق بخاری شاعر معروف قرن ششم رفته است درچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندیست که در حدود ۵۵۰ تألیف کرده است . درین کتاب نخست درجایی که مؤلف شاعران پیش از خودرا می‌شمارد(۱) می گوید : «اما اسامی آل خاقان باقی‌ماند بلؤلؤی و گلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی ونجار ساغرجی وعلی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی‌شطرنجی» .

پس ازان جای دیگر(۲) این حکایت آمده است : «ملك خاقانیان در زمان سلطان خضربن ابراهیم عظیم طراوتی داشت وشگرفت سیاستی و مهابتی ، که پیش ازان نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك‌آرای بود . ماوراءالنهر وترکستان او را مسلم بود و ازجانب خراسان او را فراغتی تمام وخویشی و دوستی وعهد و وثیقت برقرار وازجملهٔ تجمل ملك او یکی آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین وسیمین پیش‌اسب او ببردندی وشاعردوست عظیم بود . استاد رشیدی و امیرعمعق ونجیبی‌فرغانی ونجارساغرجی وعلی بانیذی و پسردرغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری درخدمت او صلت‌های گران یافتندی وتشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعراء بود و ازان دولت

(۱) چهارمقاله تألیف احمدبن علی نظامی عروضی سمرقندی . . . بکوشش دکترمحمد معین - چاپ سوم - طهران ص ٤٤ - ٤٥ ازمتن

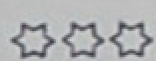
(۲) همان کتاب ص ۷۳ - ۷۵

حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ، چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساخت های زر وجامه‌های فاخر و ناطق وصامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود ، بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع می‌داشت ، که از دیگران ووفا نمی‌شد . اگرچه رشیدی جوان‌بود ، اما عالم بود در آن صناعت . ستی زینب ممدوحهٔ او بود و همگی حرم خضرخان درفرمان او بود وبنزدیك پادشاه قربتی‌تمام داشت . رشیدی را او بستودی وتقریر فضل او کردی ، تاکار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرایی یافت و پادشاه را درو اعتقادی پدید آمد و صلت‌های گران بخشید . روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که : شعر عبدالسید رشیدی را چون می‌بینی ؟ گفت : شعری بغایت نیك ، منقی و منقح ، اما قدری نمکش در می‌باید . نه بس‌روزگاری برآمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند . پادشاه او را پیش خواند و بتضریب ، چنانکه عادت ملوکست ، گفت : امیرالشعرارا پرسیدم که شعررشیدی چونست؟ گفت . نیکست ، اما بی‌نمکست ، باید که درین معنی بیتی دو بگویی. رشیدی خدمت کرد وبجای خویش‌آمد و بنشست و بر بدیهه این‌قطعه بگفت :

شعر هـای مـرا ببی نمکی	عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعرمن همچوشکرو شهدست	وندرین دو نمك نکو نایـد
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو	نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش‌آمد و درماوراءالنهرعادت و رسمست که در مجلس پادشاه و دیگرمجالس زر وسیم در طبقها بنقل

بنهند و آنرا «سیم طاقا یاجفت» خوانند ودرمجلس خضرخان ، بخش‌را ، چهار طبق زر سرخ بنهادندی ، در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی . این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمدومعروف گشت.زیرا که‌چنان که‌ممدوح بشعر نیك‌شاعر معروف شود شاعر بصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دومعنی متلازمانند ».

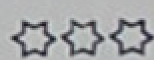


پس ازان محمد عوفی در لباب‌الالباب که در حدود سال ٦١٨ آنرا تألیف کرده است در فصل شعرای آل سلجوق(١) در ماوراءالنهر در بارهٔ عمعق چنین نوشته است : « الاجل شهاب‌الدین عمعق البخاری ـ استاد شعرای عصرخود عمعق بود ودردعوی ساحری درشاعری برحق ، آنچه ازشعراوعذب ومطبوعست در غایت سلاست ولطافتست و آنچه مصنوعست جمله استادان را در حیرت افگنده است و اتفاق جمهور شعراست که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن ، می گوید ، نظم :

اگرموری سخن گوید و گرموری روان دارد

من آن مورسخن گویم ، من آن مویم که جان دارد ... »

پس ازان ١٢٥ بیت دیگر از اشعار وی را آورده است .



پس ازان دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعراء(٢) که در٢٨شوال

(١) لباب‌الالباب تألیف محمد عوفی ... باتصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ١٣٣٥ ص ٣٧٨

(٢) تذکرةالشعراء از تصنیف امیر دولتشاه‌بن علاءالدوله بختیشاه الغازی‌السمرقندی... بسعی‌واهتمام و تصحیح‌اقل‌عباد ادواردبرون انکلیسی... لیدن ١٩٠٠ - ١٣١٨ ص ٦٤ - ٦٥

٨٩٢ بپایان رسانیده است چنین می گوید: «ذکر ملك الکلام مولانا عمعق بخاری رحمةالله علیه — از شعرای بزرگست و در زمان سلطان سنجر بوده، قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است، که در دو بحر توان خواند. استاد رشیدالدین وطواط سخنان او را در حدایق‌السحر باستشهاد می‌آورد و معتقد اوست وحمیدبن عمعق پسر اوست، که در روزگار سوزنی بوده و سوزنی را هجو می کند:

دوش در خواب دیدم آدم را　　دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش: سوزنی نبیرهٔ تست؟　　گفت: حوا بسه‌طلاق ارهست

وعمعق را درشیوهٔ مرثیه گفتن ید بیضاست. ابوطاهر خاتونی در تاریخ آل‌سلجوق می گوید که: چون ماه ملك خاتون، دخترسلطان سنجر، در گذشت، که درحبالهٔ سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه‌بوده، سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمعق را از بخارا طلب کرد، تا مرثیهٔ خاتون بگوید. عمعق پیروعاجز ونابینا بود، ازقصیدهٔ مطول استعفاخواست واین‌ابیات‌بگفت واین‌واقعه درفصل‌بهاربود، قطعه:

هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

واین مرثیه را عمعق نیکو گفته وایراد مجموع آن‌مشکلست».



جامی در بهارستان(١) که در٩٠٨ بپایان رسانیده است می گوید:

---

(١) چاپ طهران ١٣١١ ص١٠٧

« عمعق رحمه‌الله ، وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و استاد شعرای وقت خود و این چند بیت ، که در مفتتح یکی از قصاید گفته ، بغایت بدیع ولطیفست ، شعر :

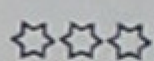
اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مورسخن گویم ، من آن مویم که جان‌دارد

تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی ، که چون موران میان دارد

اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه مور ازمن خبریابد ، نه موی ازمن‌نشان دارد

بچشم مور در گنجم ، زبس‌زاری و بس‌سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم ، که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم، که ازسستی کم ازموری‌توان‌دارد».



تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی‌ذکری کاشانی نیزدرخلاصة‌ـ الاشعار و زبدة‌الافکار که در ۹۹۳ تألیف کرده‌است شرحی دربارهٔ عمعق دارد . مؤلف درین کتاب مقید بوده‌است که دربارهٔ هرشاعری معاشقه‌ای ازخود بسازد و داستانی بدین گونه بپردازد و دربارهٔ عمعق نیز همین‌کار را کرده است . در کتابخانهٔ ملی پارس بشمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات اشعار عمعق‌بخاری وسوزنی ورشیدالدین وطواط و فلکی شروانی وعماد شهریاری که ازهمان کتاب گرفته‌اند و درآغاز هرقسمت شرح حالی که در خلاصة الاشعار هست نقل کرده‌اند . چند جای این

نسخه فرسودگی دارد که جای آنرا از خود افزوده‌ام و آنچه در آن مجموعه ازین کتاب نقل کرده‌اند بدین گونه‌است : « ذکر استادالشعراء ابوالنجیب عمعق بخاری - اصل وی از مدینة المحفوظ بخاراست و از جملهٔ فحول شعرای آنجا ، شاعری قدرت‌آثار و سخن‌وری بغایت‌نامدار بوده و بلطف طبع و وفور فضل و زیور ادب و حلیهٔ بزرگی از سایر شاعران ماوراءالنهر ممتاز می‌نمود . نه بتهمتی عرض او متبدل گشتی و نه بتهمتی دامن اوآلوده‌شدی . اسباب تعیش وعشرت اورا مهیا ومهنا بودی‌وهمیشه‌محترم وموقردر آن ولایت روزگار گذرانیدی. رشیدالدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته، در کتاب حدایق‌السحر اشعاراو را بسندآورده . منقولست که ظهور او در دولت خاقانیان بود ودرزمان سلطنت خضرخان، که معاصر سلطان خضربن‌ابراهیمست ، ازمحمودیان و سلطان معزالدین ملکشاه ، از سلجوقیان ، کاراو بالا گرفت ودرسلک ندمان و نزدیکان خان مشارالیه منخرط گشت ودرآن‌ایام ماوراءالنهر و بلاد ترکستان درتصرف خان مذکور بوده وتوران زمین دردولت وی طراوتی و امنیتی زیاده از حد داشته و لشکر و سپاهی ، که پیش ازان و پس‌ازان کسی را نبوده ونخواهد بود اورا جمع آمده وخویشی وتودد و عهد و وثیقه در میان سلجوقیان و او استحکام تمام داشته و از جملهٔ تجمل خضرخان یکی آن بوده که : هرگاه سوارشدی بغیراز سلاحهای دیگرهفتصد گرز زرین وسیمین در پیش‌او می‌برده‌اند و بسیارشعردوست و شاعرپرور بود و قریب بصد شاعر نامی در پای‌تخت وی جمع بودند وامیرعمعق ملک‌الشعرا در آن‌زمان بود واستاد رشیدی ونجیب فرغانی(۱)

---

(۱) در اصل : مرغابی

وحکیم لؤلؤی و کلامی وشهیدی و علی شطرنجی و نجار(۱) ساغرچی وعلی پانیذی(۲) و پسر درگوش وسپهری ودیگرشعرای بلاد ماوراءالنهر بوساطت امیرعمعق ازآن پادشاه صلتهای گران یافتند وتشریفهای لایق گرفتند . گویند : امیر عمعق در آن دولت تجملی بسیار بهم رسانید ، چنانکه زیاده از ده غلام ترك وبیست کنیزخوب روی داشت ودرطویلهٔ وی سی اسب راهوار باساختهای زرمی‌بستند واسباب تجمل صامت وناطق وی برین قیاس باید کرد ودرمجلس پادشاه عظیم محترم بود وهیچ کس را با وی قدرت مقاومت نبود ، مگر استاد رشیدی ، که جوان بود وعالم بعلوم و در صنایع شعری صاحب وقوف و ممدوحهٔ او حرم خضرخان بود و آن کریمه نزد پادشاه قربت تمام داشت ، چنانچه (!) سایر اهل حرم خان در فرمان وی بودند وخان خاطروی بسیار می‌خواست وآن زن نـزد وی رشیدی را بسیار ستودی و تقریر فضایل و کمالات وی کردی و بدین‌سبب رشیدی مرتبهٔ بلندیافت و در برابرعمعق ومعارضهٔ وی رایت مقابل گویی وتفوق برافراخت وپادشاه را نیزدرحق اواعتقاد تمام پیدا شد و بعد ازعمعق تقدم برشعرای دیگر او را بود و در کتاب چهار مقاله‌آورده که : روزی خان درغیبت رشیدی از عمعق پرسید که: شعرعبدالرشید چونست وشعرش درچه مرتبه‌است ؟ عمعق گفت : شعری بغایت نیکو ومنقح(۳) دارد ، اما قدری نمکی می‌باید . پس در همان روز رشیدی بمجلس درآمد و خدمت کرد . خواست که در محل خود بنشیند . پادشاه او را پیش طلبید و بظرافت ، چنانکه‌عادت ملوکست ،

---

(۱) در اصل : بحار
(۲) در اصل : پایندی
(۳) در اصل : مفتح

گفت : ازامیر الشعرا پرسیدم که: شعر رشیدی چونست؟ گفت: نیکست، اما بی نمکست . باید درین معنی بیتی چند بگویی . رشیدی خدمت کرد و بجای خود باز آمد و بعد از اندك زمانی این قطعه بگفت و نزد خان برد و بخواند ، شعر:

شعر های مرا ببی نمکی عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعر من همچو شکر و شهد ست وندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو نمك، ای قلتبان، تراشاید(!)

خان را از استماع آن شعر عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسمست که : در مجلس پادشاهان و خوانین و دیگر مجلس اکابر ، بقدر تجمل ، زر و سیم بر طبق نهند و آنرا «سیم طاق وجفت» خوانند ودر مجلس خضر خان چهار طبق زر نهادندی و بر هریکی صدوپنجاه دینار بودی و آن بهشت کس بخشیدی . درین روز هر چهار طبق برشیدی بخشیدی . بعدالیوم او بحرمتی وعزتی تمام رسید ودرمیان شعرا واقران معروف گشت ، زیرا که چنان که ممدوح بشعر نیك شاعر معروف می‌شود شاعر نیز بصلهٔ گران پادشاه مشهور می گردد و همانا این هر دو معنی متلازمانند ، شعر :

شعرست وبس ، که خواندن او نام مرد را
مشهور خلق و شهرهٔ شهر و جهان کند

اما چون مقصود اصلی و غرض کلی از ذکر شعرا تحریر حالات عشق ایشانست لاجرم کمیت قلم‌را بصوب ایراد احوال‌عشق امیرعمعق برمی‌تابد : آورده‌اند که : اورا در بخارا درایام جوانی نزد طباخ پسری تعلق پیدا شد و در آن محبت وی را چنان حالتی سانح گشت که همواره

دل بریانش درآتش عشق وی چون کباب بود و جان پرتابش از سموم هموم مودت خراب ، رباعی :

زان گریه ، که بی‌توام بشبگیر بود
همسایهٔ من بنالهٔ زیر بود
آنجا ، که حق سوختنست از غم تو
گر خون گریم ، هنوز تقصیر بود

مشکل‌تر آنکه بعضی ازاشرار بازار فتنه وفساد ، که‌دیگ سودای خام ایشان درجوشش بود و دراکثراوقات دردستگاه ایذا واضرار عاشق راسخ‌دم وثابت‌قدم [بودند] وساعت درساعت نیران حسد دردرون ایشان اشتعال بیشتر می‌یافت و هرلحظه از غایت خامی خیالی دیگر دردکان دماغ شعله شقاوت ایشان برچهرهٔ حال آن شکسته مآل می‌تافت .

تن با ستم زمانه در ساخت — دل خانهٔ خرمی بپرداخت
محنت زده آمدیم و رفتیم — کاقبال ندیدمان و نشناخت

القصه هرروز بر در دکان آن پسر آمدی وآن جماعت را از طعام وی ضیافت نمودی وجهت زجر و منع آن زمرهٔ لئام نمك بحرام هرگز نزد معشوق و پدر وی زبان بشکوه نمی گشود ، بلکه جزای کردار وآزار ایشان را بحضرت ملك ودود و اثرعشق حواله نموده ، بمضمون این مقال مترنم می‌بود ، شعر :

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تا من نگرم پس برخ نیکویت
یاخود خواهم‌همیشه چشم‌خود کور
تا دیدن دیگری نبینم سویت

وبا وجود این تملق وتخلق ترك آزار وی نمی کردند و بسبب خستی ، که درذات ایشان مر کوز بود ، دست از ایذای او نمی‌داشتند وهرچند عقل نصیحت آموز دوستان دلسوز در گوش دل آن محب مشتاق فرو می‌خواندند که : پای از بازار بلا بیرون کش ، تا سرت چون خاك راه پی‌سپر حوادث نگردد وچشم ازنظارهٔ این آفت زمان بردوز، تابسان مردم دیده لباس ماتم درتو نپوشاند ، لیکن چون سلطان قاهرعشق بر ولایت صبر غالب و مستولی بود ، در ساحت جان عمعق سراپردهٔ امارت زده ، قبول این مواعظ مقبول و میسر نگشت و پندهای دلپذیر نیك خواهان سخت‌تر از بندهای دلگیر آهن نمود و مجنون‌وار واله وحیران حسن وجمال و سر گردان لطف [خط] و خال او گشته ، بمضمون این مقال ترنم می‌نمود ، رباعیه :

ای بـا تو فتاده در ازل پیوندم
وز (!) جان وجهان بیاد توخرسندم
درعشق توبهردشمن ودوست، چوشمع
می‌سوزم و جان می‌دهم و می‌خندم

نقلست که : در آن چند روز آن جماعت ، کـه در آزار عمعق می کوشیدند ، شخصی که گمان زر باو بود گرفته ، در ویرانه‌ای خبه کرده بودند و بتصور آنکه او مرده است دست ازو بازداشتند وآن‌نقود را بردند . بعد اززمانی ، که‌آن شخص بحال خود بازآمده ، بخانهٔخود رفته و روزدیگر برسر راه خضرخان ، که والی آن ولایت بود ، رفته ، درمحلی که ازشکار گاه مراجعت‌نموده ، بشهرداخل می‌شد عرضه داشتی بدست او داد ومضمون این واقعه را باو گفت . فی‌الحال خان مشارالیه

چند کس را بگرفتن آن جماعت فرستاد . سه کس را ازیشان حاضر ساختند وچون مضمون قضیه را ازیشان پرسید ، بعدازتهدید بسیارقبول کرده ، بطریق مجرمان سردرپیش انداختند. پس آن خان عادل سیرت ، بعدازآنکه نقود را ازیشان گرفته ، بصاحب داد حکم کرد که : هرسه کس را حد بزنید و رجم بکنید(۱). یکی ازان جمله بسبب شدت آن زخم باجل موعود رسیده ، بعالم آخرت نقل نمود و نتیجهٔ این سیاست جزآزار ونفرین عمعق چیزی دیگرنبود ، رباعیه :

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طلب می داری
می رنج همیشه و مرنجان کس را

وبسبب این‌واقعه استبشارعظیم بخاطرعمعق راه‌یافت وبعدالیوم بی‌مانعی درآن اختلاط متمکن گشته ، علم استبداد برافراخت . بلی، ای‌عزیز، تاعاشق رنج بسیارنکشد براحت وصال نرسد ، تا ازسرجان برنخیزد وبا دوست ننشیند وخون دل را با خاك کوی دوست نیامیزد در حرم وصال راه نیابد و در گردن معشوق دست نیارد و تا سینه را هدف خدنگ جگردوز بلا نگرداند و دربادیهٔ محنت وعنا چون موم درآتش نگدازد او را در حلقهٔ عاشقان صادق جای ندهند و داغ عشق برناصیهٔ وجودش ننهند . هرسری در راه محبت یار قدم نتواند زد و هردلی بآزار مودت تحمل نتواند کرد . عاشقی که خاك کوی جانان درچشم نکشدآن‌عشق بر وی غرامتست و هر آرزویی ، که برامید ملاقات محبوب زجروطعنهٔ

(۱) دراصل : حد بزنید خشم بکنید .

نا کسان ورقیبان نکشد، آن محبت بر وی ملامت باشد ودرمیان عاشقان ناتمام بود ، رباعیه :

ای دل ، بهوس بر سر کاری نرسی
تا غم نخوری بغـم گساری نرسی
چون شانه بزیر اره تـا تن ننهـی
هر گـز بسر زلف نگاری نرسی

اما امیرعمعق طویل‌العمر بوده و قریب بصد سال عمر یافته و در آخراحوال پیری و کهولت بی بصر(١) ونابینا گشته و از شعر و شاعری استعفا نموده ، پسرش حمید ، که معارض حکیم سوزنیست ، گاهی‌اورا باستدعای خوانین آن روزگار بمحافل می‌برده و با ایشان صحبت شعر وتاریخ می‌داشتند و قصهٔ یوسف زلیخا از جملهٔ منظومات اوست ، که در دو بحر توان خواند و درتاریخ آل سلجوق مذکورست که : چون دختر سلطان سنجر ، ماه ملك خاتون ، که در حبالهٔ پسر برادر وی ، سلطان محمودبن ملکشاه بود ، وفات یافت سلطان سنجر بسیارمنزجروتنگدل گشته ، هرچند شعرا وفصحای خراسان اشعار مرثیه می گفتند سلطان نمی‌شنید و اگر می‌شنید نمی‌پسندید ، تا آنکه روزی امر کرد تا استاد عمعق را از بخارا بیارند ، تا مرثیهٔ وی بگوید ، زیرا که مشارالیه را در مرثیه گفتن قدرت تمام بود و مراثی ، که جهت خواتین توران گفته درآن روزگار شهرت بیش‌از حد داشته . چون بطلب وی رفتند او پیر وفرتوت شده بود ونقل و تحویل ازآنجا متعذر می‌نمود . این مرثیه را گفته ، مصحوب پسرخود حمیدی نزد سلطان بمروفرستاد واین واقعه

---

(١) دراصل : بصیر

درفصل بهار بود واین دوبیت از آن مرثیه ایراد نموده :

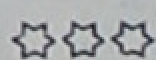
هنگام آن که گل دمد ازصحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وایراد باقی این مرثیه بعد از دریافت مطالعهٔ دیوان وی ازتوفیق الهی وفیض فضل نامتناهی مأمولست، بحق محمد و آله. اماوفاتش دربخارا بوده، فی سنة ثلث و اربعین و خمسمائه(۱) و اشعار وی ، آنچه بنظر رسیده ، همینست که صورت تحریرافتاد . . . » پس از آن ۳۶۵ بیت اشعاردرین نسخه هست .



محمد عارف لقایی درمجمع الفضلا که دراندخود در۹۹۶ بتدوین آن آغاز کرده‌است می گوید: عمعق بخارایی - ازشعرای بزرگست ودر زمان سلطان سنجر بوده ، قصهٔ حضرت یوسف ، علیه‌السلام ، رااول وی نظم کرده واز معاصران شیخ سوزنی سمرقندی بوده ، درمیان وی وشیخ سوزنی غبار خاطری بوده ، شیخ مذکوررا هجو کرده ، که این دوبیت ازجملهٔ هجو اوست :

دوش در خواب دیدم آدم را — دست حوا گرفته بود بدست
گفتمش: سوزنی نبیرهٔ تست؟ — گفت: حوا بسه‌طلاق ارهست».



امین احمد رازی درهفت اقلیم که در۱۰۰۲ بپایان رسانیده است

(۱) دراصل : خمسایهٔ

می گوید : « الاجل شهاب‌الدین عمعق - بر سریر فصاحت سلطان بوده و بر ولایت بلاغت قهرمان ، جزالت عرب را بالطافت عجم در نظم خود فراهم آورده ، معانی دقیق را بالفاظ رقیق امتزاج داده ،

قبهٔ طبعش جاییست ، که در پایهٔ او

روح قدسی نرسد بی مدد راهبری

قصهٔ یوسف‌زلیخارا نخست اودرسلك نظم کشیده و آن جمله ذوالبحرینست و رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق‌السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده . محمد عوفی وی را درتحت شعرای آل سلجوق نوشته ودر تذکرهٔ خود آورده که : چون دختر ملکشاه ماه ملك رحلت کرد از شعرای درگاه مرثیت‌ها گفتند . عمعق نیزمرثیه بگفت ، که این‌دوبیت ازان جمله است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان

رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر

بی‌آب ماند نرگس آن تازه ارغوان (!)

اما نظامی عروضی درچهارمقاله آورده که : عمعق ازشعرای آل خاقانست و درروزگار سلطان خضر بن ابراهیم ، که‌پادشاه عاقل خردمند ملك‌آرای بوده ، بسرمی‌برده وجمله ترکستان و ماوراءالنهر اورا مسلم بوده وازجملهٔ تجمل او یکی‌این بوده که : درهنگام سواری نهصد گرز سیمین و زرین ، بغیر دیگرسلاح ، پیش‌اسب او بردندی واو شاعران را عظیم دوست داشتی‌وتشریفهای شگرف دادی . استاد یحیی‌فرغانی وعلی سپهری وجمعی دیگر درحضرت وی بسر بردندی. اماعمعق ملك‌الشعرا

بوده وازان دولت حظ تمام یافت و صاحب چندین غلامان زهره جبین و کنیزکان چون حورعین و اسبان راهوار و دیگر تجملات گردید. بهر تقدیرمی تواند بود که عمعق درهردوحضرت خدمت کرده باشد وهردو پادشاه بوی تفقدات نموده باشند. دیوان عمعق، اگرچه درمیان نیست، اما اشعارش بسیار متداولست. آنچه نوشته می‌شود برگی از آن گل وجرعه‌ای از آن ملست ... » پس از آن ٤٥ بیت ازاشعار آورده است.

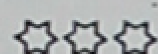


شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی درسلم ـ السماوات که تا ۱۰۱٤ مشغول تألیف آن بوده است می گوید: « عمعق بخاری ـ معاصر سلطان سنجر بوده وقصهٔ یوسف نظم نموده، صاحب قصاید مشهور واشعار متینست وازان جمله این ابیات گزین:

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟
رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بردارد از حصار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
گورافگند بباد و سوارافگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار».



محمد صادق ناظم تبریزی درنظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده است می‌نویسد «: عمعق بخارایی ، از استادان فصاحت طرزست ، الحق که در قصیده گویی‌ها بی‌نظیر عصر خود بوده و در زمان سلطان سنجر ظهور نموده وقصهٔ یوسف ع را بنظم درآورده ، بطریقی که بدو بحر می‌توان خواند . غرض که درصنایع شعر بسیار ماهر بوده ، لیکن غزل ازو کم صادرشده واین چند بیت ازو بنظر رسیده ، مرقوم گشت . . . » پس از آن ۱۵ بیت ازاشعاروی را آورده است .



حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی درآتشکده(۱) که تا ۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده است چنین می گوید : «مولانا عمعق(۲) بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت ازاکابر سخنوران ربوده واز دولت خان ممدوح بعشرت گذرانید وجمعی ازشعرا ، که درآن دولت ملازم بودندی ، بوساطت او صله‌ها یافتند وهمه باستادی او اقرار داشته ، سوای رشیدی ، که بسبب این که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده ونظر بوصف آن گوهردرج عصمت مرتبهٔ اعلی یافته ، باعمعق معارضات کرده ، ازجمله روزی خان ازعمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده ، اودرجواب عرض کرد که : خوب شاعریست ، اما کلامش نمك ندارد . رشیدی بمجلس حاضرشده ، مرشد (!) خان مراتب را باو نقل کرده، مطالبهٔ جواب خوب کرده ، رشیدی بدیهه این قطعه را گفته:

شعر های مرا ببی نمکی عیب کردی ، روا بود ، شاید

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۷ ص ۳۳۷ - ۳۴۲

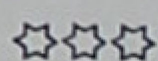
(۲) درین نسخه همه‌جا «عمقق» چاپ شده است .

شعر من همچو شکر و شهدست ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین دو نمك نکو نایــد
شلجم و باقلاست گفتهٔ تـو ‌ ‌ ‌ ‌ نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

صله وتحسین معقول پیدا کرده ، گویند صدسال متجاوز عمر کرده ودر آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطـین فرستادی. گویند : سلطان سنجررا دختری‌بوده ماه‌رخسار، هم‌درجوانی، در فصل بهـار وداع عالم فانی کرده ، سلطان قصیده طلب نموده ، شعرا مراثی گفته ، قبول نیفتاده ، آخرالامر باحضارعمعق فرستاده ، چه اودر فن مرثیه کلام شورانگیز وسخن دردآمیز، که مطلوبست داشته ، عمعق نظر بشکستگی‌قصیده درمرثیه گفته ، بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذرخواست . این دو بیت ازان مرثیه بنظر رسیده ، ثبت افتاد ، بد نگفته است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنهٔ (۱) اتفاق افتاده ، دولتشاه سمرقندی نوشته که : مثنوی یوسف و زلیخا بذوبحرین گفته ، بنظرنرسیده ، این چند شعر ازیشان این‌جا ثبت ودرین سفینه ثبت افتاد (!) ... » پس‌ازان ۲۱۱ بیت ازاشعارعمعق را آورده است .



(۱) تاریخ درین چاپ نوشته نشده‌است .

رضاقلی خان هدایت درمجمع الفصحا(۱) چنین آورده است: «عمعق بخارایی - در میدان سخن دلیریست یکه تاز و در بستان هنر گلیست جان‌نواز. زبانش حسام برانست و شعرش آب حیوان. درفصاحت مسلم ودرفضلیت معظم، رشتهٔ دواتش در گردن اهل کمال منجوقست ومعاصر آل سلجوقست. مداح خاقان ترکستان بوده، بواسطهٔ طول عمردولت آل سلجوق را نیز دریافته، امـا معنی تخلصش هنوز بر مؤلف واضح نیامده، شاعریست توانا وحکیمیست دانا. شعرای آن عهدهمه براستادی عمعق اقـرار و اعتراف داشتند، بغیر استاد ابو محمد ارشدی مشهور برشیدی، که با اومناظرات ومعارضات داشت. وقتی درغیاب عمعق گفته بود که: شعر عمعق بی نمکست وملاحتی ندارد. کیفیت را بعمعق باز گفتند (!) حکیم این قطعه را گفته وخان پسندیده، قطعه اینست:

شعرهـای مـرا ببی نمکی عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن همچوشکروشهدست وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلیست گفتهٔ تو نمك، ای قلتبان، ترا باید

سلطان سنجر، باوجود شعرای نامدار، اورا از بلخ طلب کرده، که مرثیه‌ای درفوت ماه ملك دخترخود، که بسلطان محمد داده بود، بگوید. او مرثیه گفته. بجهت ضعف پیری، باحمیدی پسرخودفرستاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مـاند نرگس آن تازه بوستان

---

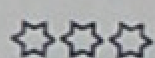
(۱) چاپ اول ج۱ص ۳٤٥ - ۳٥۰

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که: یوسف زلیخایی گفته، که بدو بحر خوانده می‌شود. دیوانش را قریب بهفت هزار بیت دیده‌اند، اما بنظر فقیر نرسیده. درسنهٔ ٥٤٢ وفات یافته، ازوست .. » سپس ٢٨٦ بیت ازاشعار او آمده است.



امیر الملك سید محمد صدیق حسن‌خان در نگارستان سخن (١) چنین نوشته‌است: «عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهر:

اگر موری سخن گوید و گرمویی روان دارد
من آن مورسخن گویم، من آن مویم، که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی، که چون موران میان دارد
اگر باموی و باموری شبانروزی شوم همره
نه مو ازمن خبر یابد، نه مور ازمن‌نشان دارد
بچشم مور در گنجم، زبس‌زاری وبس‌سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندرنهان دارد».

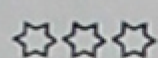


مولوی آغا احمدعلی احمد درهفت آسمان (٢) درضمن‌بحث ازمثنوی گویان چنین نوشته است: « دیگر عمعق بخاریست. در بهارستان جامی مسطورست که: اواستادشعرای وقت‌بود، انتهی. دولتشاه گفته که: عمعق‌از

(١) چاپ بهوپال ١٢٩٣ ص٦٨

(٢) چاپ کلکته ١٨٧٣ ص ٢٣ - ٢٤

شعرای بزرگست ودرزمان سنجر بوده و قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است ، که در دوبحر می‌توان خواند و استاد رشیدالدین و طواط سخنان اورا درحدایق السحر باستشهاد می‌آورد ومعتقد اوست ، انتهی. وهکذا فی هفت اقلیم وهفت قلزم وسلم‌السموات ومجمع‌الصنایع. آذر اصفهانی‌نوشته : گویند صدسال متجاوزعمر کرده ومثنوی یوسف زلیخا، که‌ذوبحرین گفته، بنظر نرسیده وسنهٔ وفات او (۵۴۳) ، داکتر اسپرنگر از تقی‌کاشی».



صدرالدین عینی در نمونـهٔ ادبیات تاجیك (۱) نام وی را عمق بخارایی‌ضبط کرده ودرزیر آن درهلالین رقم۵۴۲ رانوشته که مراد تاریخ رحلت اوست وسپس ۵۲ بیت ازاشعار اورا آورده‌است ودرصدر ابیاتی که ازین قصیده :

نسیم زلف آن سیمـین صنوبر

مرا بر کرد دوش ازخوابگه سر

انتخاب کرده نوشته‌است : « این‌قصیده ۹۶ بیت بود ، زیاده ازین‌را این مجموعه تحمل ندارد ».



محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در ریحانةالادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب(۲) چنین آورده است : « بخارائی — شهاب‌الدین عمعق ، شاعریست‌توانا وحکیمیست دانا، که دردبستان هنر

---

(۱) چاپ مسکو ۱۹۲۶ ص ۲۹ - ۳۴

(۲) ج اول - طهران ۱۳۲۶ ص ۱۴۵ - ۱۴۶

ممتاز و درعرصهٔ سخنوری یکه‌تاز و باسلجوقیان معاصر بوده وشعرای آن عصر باستادی وی گواهی‌داشتند، بجز استاد ابومحمدارشدی معروف برشیدی، که با وی معارضه داشته ووقتی اشعارش را ببی ملاحتی نسبت داده، پس آن حکیم درمقابل آن این قطعه را گفت:

شعر هـای مرا ببی نمکی عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن همچوشکر و شهدست وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو نمك، ای قلتبان، ترا باید

وسلطان سنجر، با کثرت شعرای نامدار، اورا از بلخ طلب کرده که در فوت‌دخترش، ماه‌ملك، که نامزد سلطان‌محمد بوده، مرثیه‌ای بگوید. پس بجهت ناتوانی پیری خودش را آمدن ممکن نشده و این مرثیه را نوشته و باپسرش حمید فرستاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تـازه بوستان

ویوسف‌وزلیخایی هم‌نوشته، که بادوبحرخوانده‌می‌شودونیز ازاشعاراوست:

خوشا باد سحر گاهی، که بر گلبن گذر دارد
که هرفصلی و هروقتی یکی حال دگر دارد
گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل پوشد
گهی برساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
الا، یابادروح افزا ومهرانگیز ومشك افشان
خبر ده کان نگار مـا ز حال ما خبر دارد؟

باری بخارایی از معاصرین رشید و طواط وادیب صابر و حکیم سنایی وعثمان مختاری وامیرمعزی بوده ودیوان شعری هفت هزار بیتی داشته و در سال پانصد و چهل ودو از هجرت ٥٤٢ ﻫ . قمری در گذشت وپسرش حمید نیز شاعر بوده واین دوشعررا درهجو سوزنی، که معاصرش بوده ، گوید :

دوش در خواب دیـدم آدم را

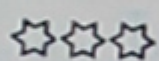
دست حوا گرفته انـدر دست

گفتمش : سوزنی نبیرهٔ تست ؟

گفت : حوا بسه طلاق ار هست

ص ٣٦ سفینه و ٣٤٥ ج١مع و ٣٢٢٢ ج٥ س » .

رموزی که درپایان بحث خود گذاشته مقصود ازمع مجمع الفصحا و از س قابوس الاعلام تألیف شمس الدین سامیست .



درمرداد ماه ١٣٠٧ کتابی شامل ٤٤ صحیفه بعنوان «دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی» درتبریز بقطع رقعی چاپ شده است . ناشر آن «مدیر کتابخانهٔ ادبیه ولی» درصحیفهٔ ٢ تصریح کرده است که : «ازروی نسخهٔ خطی که در کتابخانهٔ آقای نخجوانی بوده شروع بطبع نموده» و جای دیگر در ص ٨ مکرر می کند که : « این اشعار را ازروی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی عیناً استنساخ کردیم » .

درین کتاب ٦٢٧ بیت بنام عمعق چاپ شده است که بسیاری از ابیات آن افتادگی دارد و درمیان آنها اشعاریست از شاعران دیگر بجز عمعق مانند لامعی گرگانی ورشید وطواط وامامی هروی وشمس الدین

طبسی و سعدی . ازین جا پیداست که نسخهٔ کتابخانهٔ آقای نخجوانی
در تبریز مجموعه‌ای وسفینه‌ای از اشعار شاعران مختلف و از آن جمله
عمعقست که در پی یکدیگر نوشته‌اند وشاید کاتب نسخه عناوینی را که
دربالای هرقطعه بوده و نام شاعر گویندهٔ آنرا می‌رسانیده حذف کرده
است و ناشر کتاب تصور کرده است که هرچه درین مجموعه هست باید
از سخنان عمعق باشد .

در آغاز کتاب شرح حال عمعق را از چهار مقالـه و لباب‌الالباب
وتذکرة‌الشعراء وآتشکده و مجمع‌الفصحا نقل کرده‌اند وسپس شرحی
از « آقامیرزا مهـدی ادیب رئیس محکمهٔ بدایت تبریـز » هست (۱)
بدین گونه :

« عمعق یا عمیق یاعمیقی معاصرسلطان سنجر و پیشوای شعرای
عصر خود بوده است و در فضل او همین بس که سید الاسلام خواجـه
رشیدالدین وطواط در کتاب حدایق‌السحر بسخنان عمعق استشهادنموده
وعمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده (درین
موقع قصهٔفوت دخترسنجررا درتاریخ آل سلجوق ازابوطاهرخواتونی(!)
باهمان دوبیت مرثیه مرقوم می‌دارد) بااینکه فضل و بلاغت او درآفاق
معروف وترجمهٔ حال شاعر در غالب تذکره‌ها مندرج و مضبوطست با
مراجعه بتذکره هایی ، که دسترس بآن داشتیم ، بتحقیق معنی کلمهٔ
عمعق و وجه‌تسمیهٔ آن موفق نشدیم ، زیراکه بعضی از تذکره‌نویسان
اصلا بموضوع توجهی ننموده و بعضی دیگر بواضح بودن معنی‌تخلص
تصریح کرده‌اند ولی اخیراً شرح بهارستان جامی ، که از طرف شمعی

---

(۱) ص ۷ - ۸

بزبان ترکی ترجمه وشرح شده ، بدستم رسید. تاریخ کتاب هزارو بیست وچهار هجری ودر روضهٔ هفتم آن ، که تاریخ شعراست ، راجع بصاحب ترجمه شرح ذیل را می نویسد : عمیقی رحمه‌الله (درحاشیهٔ کتاب بعضی نسخ عمیق ضبط شده) ، وی ازشعرای ماوراءالنهرست واستاد شعرای وقت بوده است و این چند بیت ، که در یکی از قصاید گفته ، بغایت لطیف و بدیعست (درین مورد چهار بیت از قصیدهٔ ملتزمی مور وموی را نقل می کند). سطور فوق متن کتاب بهارستان جامیست ، که ازشرح شمعی نقل شده ودر کتاب لباب الالباب محمد عوفی و بعضی تذکره‌های دیگر همین اشعار ومابعد آن مفصلا درج ونسبت اشعاررا بالاتفاق بعمق داده‌اند. معلوم میشود که گویندهٔ اشعار یك نفری بوده‌است ، که تخلص اوعمعق یاعمیق یاعمیقی بوده و چون ازشاعر بلیغی، مثل صاحب ترجمه ، اختیار تخلصی، که‌دارای قرابت استعمال بوده‌باشد ، بعید وازطرف دیگر هم‌طرز تحریر وتشابه الفبای‌ما بی‌اندازه مستعد تحریف کلماتست ، لذا ظن قوی برینست ، همانطور که در ترجمهٔ شمعی ضبط شده تخلص شاعر عمیق ویا عمیقی بوده ودرنتیجهٔ سهو یك نفر کاتب کلمه تحریف وعمعق معروف شده است ».



لقب عمعق‌را محمد عوفی درلباب‌الالباب شهاب‌الدین و کنیهٔ اورا تقی‌الدین کاشانی ابوالنجیب آورده است . در باب اشتقاق و معنی کلمهٔ عمعق که ظاهراً نام شخصی‌او بوده است در هیچ‌جا اثری نیافتم . چون این کلمه با دو عین و قاف نوشته می‌شود بنظر می آید که از زبان تازی آمده باشد ولی چنین کلمه‌ای درآن زبان نیست . در لهجه‌های مختلف

زبان ترکی نیز نیست وهیچ شباهتی بالفاظ فارسی هم ندارد . چون عمعق از مردم بخارا بوده است بیشتر احتمال می‌دهم که این کلمه از یکی از زبانهای قدیم ماوراء النهر که متروك مانده است وشاید از زبان سغدی بوده باشد .

اما این که برخی خواسته‌اند آنرا « عمیق » یا « عمیقی » بدانند بهیچ وجه درست نیست واقوی دلیل اینست که چندتن ازشاعران نزدیك یا دور ازعهد عمعق نام وی را دراشعار خود آورده‌اند ، آنجا که درمیان مصرعی آمده است وزن شعرروا نمی‌دارد که «عمیق» یا«عمیقی» خوانده شود و بیشترجاها آنرا درقافیهٔ قاف که پیش ازآن فتحه‌است آورده‌اند ، چنانکه سوزنی درمطلع قصیده‌ای گفته است :

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیك از پیش من کم آرد پای
خجسته ، خواجه‌نجیبی ، خطیری وطیان
قریع وعمعق و حکاك قرد یافه درای
اگر بعهد مننْدی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانشان همه بروت درای

در بیت دوم نام هفت تن از شاعران پیش از خودرا آورده است : مراد از «خجسته» خجستهٔ سرخسی ازشاعران اواخرقرن چهارم یااوایل قرن پنجمست که در تذکره ها ذکری ازو نیست و تنها در فرهنگها وازان جمله درفرهنگ اسدی اشعاری بشاهدلغات ازوآورده‌اند. نجیبی هم مراد همان «نجیبی فرغانی» یا « نجیبی مرغابی » است که ذکرش پیش‌ازین گذشت ودربارهٔ وی نیز درتذکره‌ها چیزی نیست وتنها نظامی

عروضی درچهار مقاله دوبار نام ازو برده : یك بار که شاعران آل‌خاقان
یعنی خانیان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان ماوراءِ النهر را می‌شمارد
نام اورا آورده وجای دیگر وی را جزو شاعران دربار خضرخان‌بن‌قلج
طمغاج ابراهیم واز معاصران رشیدی و عمعق می‌شمارد و ازو نیــز در
فرهنگها اشعاری بشاهدآورده‌اند . مراد ازخطیری شاعردیگریست که
در اواخرقرن چهارم یا اوایل قرن پنجم می‌زیسته و ازو نیز درفرهنگها
وازجمله‌درفرهنگ‌اسدی‌اشعاری‌آورده‌اندونام‌اورا ابوالخطیر گوزگانی
و گاهی ابوالخطیر مطلق ، گاهی ابوالخطیر منجم و گاهی هم خطیری
آورده‌اند وچنان‌می‌نماید که کنیهٔ ابوالخطیر داشته وبهمین‌جهت خطیری
تخلص می کرده است و پیداست که ابوالخطیرمنجم گوزگانی متخلص
بخطیری‌بوده‌است.مراد ازطیان‌همان‌طیان ژاژخای‌معروف‌ازشاعران‌همین
دوره است که درهجا دست داشته واشعار او نیز درفرهنگها آمده است .
مراد ازقریع شاعردیگریست ازهمین دوره که ازوهم اشعاری درفرهنگ
اسدی وفرهنگهای دیگرهست ونام درست او«قریع الفرس»بوده وچون
در همین دوره شاعر دیگری بوده است که ازو هم در فرهنگ اسدی
و فرهنگهای دیگر اشعاری مانده و « فرید الدهر » نام داشته است در
فرهنگها بواسطهٔ شباهت دو کلمهٔ «قریع» و«فرید» سه نام دیده می‌شود:
قریع‌الفرس وقریع‌الدهر وفریدالدهر و پندارم که قریع‌الدهرتحریف
و تصحیفی از دو نام قریع الفرس و فرید الدهر باشد که با یك دیگر
آمیخته‌اند . حکاك نیز ازشاعران همین‌دوره‌است که‌بنام «حکاك‌مروزی»
اشعاری ازو درفرهنگ اسدی وفرهنگهای دیگر باقی‌مانده است .

ازین اشعار سوزنی چنین برمی آید که عمعق در هجا نیز دست

داشته ودرین فن معروف بوده است و نیز برمی‌آید که در زمان سوزنی که در ۵۶۹ در گذشته است مدتی ازمرگ عمعق گذشته بوده است.

انوری نیز که در ۵۸۵ از جهان رفته است دوجا نام عمعق را از گذشتگان برده است یك‌جا می گوید :

سواد نظم مرا گر بود بخاك گذر

کنند فخر رشیدی و صابر وعمعق

جای دیگر در پایان قصیدهٔ معروفی که درفتنهٔ غز در۵۴۸ سروده است می گوید :

هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت :

« خاك خون‌آلود ، ای‌باد ، باصفاهان بر »

ازین‌جا پیداست که عمعق قصیده‌ای داشته است که این مصرع درآغاز مطلع آن بوده واین قصیده بمانرسیده ونیز در ۵۸۵ سال وفات انوری زنده نبوده است.

اثیرالدین اخسیکتی شاعر در گذشته در۵۸۰ نیز گفته است :

موکب شعر مرا ز فر مدیحت مقرعه زن گشت صد رشیدی و عمعق

دوالفقار شروانی شاعرمعروف قرن هفتم نیزسروده است :

دانی بدین نمط کس طرز سخن ندارد

از عنصری و صابر ، وز آذری وعمعق

سید سراج‌الدین سراجی سکزی از سرایندگان قرن هفتم نیز گفته است :

کرم پناها ، گرجان بعمق آید باز

بگاه مدح تو تحسین کند مرا عمعق

فریدالدین احول اسفراینی شاعرمعروف همین دوره هم در مدح اتابیك سعد سلغری از اتابیکان فارس سروده است :

هزار مطرب داری به ازخیاره ومکرم

هزار شاعرداری به از رشیدی وعمعق

مغیث هانسوی ازشاعران قرن هشتم هند نیز گفته است :

در نعت یکی بندهٔ گمنام تو الکن

صد همچو سنایی ودوصد اعشی وعمعق

بدین گونه پیداست که نام عمعق را باید بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم و سکون چهارم بادوعین و قاف دانست و هرتوجیه دیگری درین زمینه بکنند نادرستست .

درین که عمعق از مردم بخارا بوده است جای شك نیست زیرا چنانکه پس‌ازین‌خواهد آمد در اشعاری که ازو مانده چند بار باین که در بخارا می‌زیسته اشاره کرده است و نیز از اشعار او برمی‌آید که گاه گاهی از پای‌تخت واقامتگاه ممدوحان خود وشاید شهر بخارا دور شده است . این‌نیز دلیلست که بیشتردربخارا می‌زیسته‌است زیرا که پای‌تخت پادشاهان آل افراسیاب که ستایشگر ایشان بوده شهرسمرقند بوده است . دراشعار دیگر نیز اشاره بسفرهای خود کرده است .

چنانکه گذشت پای‌تخت آل افراسیاب در سمرقند بوده و شاعر دربار ایشان‌می‌بایست‌درین‌شهرمقیم‌بوده‌باشدوناچار بایست گفت که عمعق در بخارا بجهان‌آمده ودرآنجا پرورش یافته وپس بدربار آل افراسیاب بسمرقند رفته است .

ازآنچه دربارهٔ وی نوشته‌اند برمی‌آید که در دربار آل افراسیاب

مرد محتشمی بوده ومنصب امیری داشته و بهمین جهت برهمهٔ شعرای زمان خود در آن دستگاه برتری یافته‌بود وتوانگرشده وصله‌های گران یافته‌است .

از گفته‌های تذکره نویسان که پیش ازین آوردم بر می آید که پسری حمیدالدین نام یاحمیدی تخلص داشته است که پس‌از پدرزیسته و با سوزنی معاصر بوده است . ممکنست که لقب وی حمیدالدین بوده باشد و بهمین‌جهت درشعر حمیدی تخلص کرده است .

این که تذکره نویسان وی را بسیارعمردانسته وسن اورا ازصد بیشتر گفته‌اند ظاهراً درست می‌نماید . چنان که گذشت سال در گذشت وی را ۵٤۲ و ۵٤۳ نوشته‌اند و صادق‌بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق۵۵۱ ضبط کرده‌است . چنان‌می‌نماید که تاریخ ۵۵۱ درست نباشد، زیرا که ممدوح عمدهٔ عمعق در اشعاری که ازو مانده است شمس‌الملك ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین نصربن‌ابراهیم طمغاج‌بن نصرارسلان ابن علی‌ایلك بن‌سلیمان‌بن موسی‌بن عبدالکریم ستق بغرا از پادشاهان آل‌افراسیاب بوده که هرچند تاریخ زندگی‌او درست روشن‌نیست ظاهراً از ٤٦۰ تا ٤۷۲ فرمانروایی کرده است . اگر عمعق از آغاز سلطنت او بستایش وی پرداخته باشد و درین زمان مردی بیست ساله بوده است چنانکه شعررا بسیار پخته واستادانه می‌سروده است می‌بایست درحدود ٤٤۰ ولادت یافته باشد وناچار در۵۵۱ صد ویازده سال ازعمروی گذشته باشد و پذیرفتن این نکته دشوارست . وانگهی نظامی‌عروضی چهارمقاله را درحدود ۵۵۰ تألیف کرده ودرین کتاب ازعمعق مانند گذشتگان یاد می کند و پیداست که درین تاریخ زنده نبوده است . نخستین کسی از

مؤلفان که تاریخ در گذشت وی را ضبط کرده است تقی‌الدین کاشانیست
که در ٥٤٣ نوشته‌است و گویا کسانی که در ٥٤٢ ضبط کرده‌اند رقم آخر
را درست نخوانده یادرست ننوشته‌اند. بدین گونه عمعق درحدود ٤٤٠
ولادت یافته و در ٥٤٢ در گذشته ونزدیك صدودوسال عمر کرده است.

دراشعارخویش اشاره بپیری بسیار ونابینایی خویشتن کرده است
واین باآنچه تذکره نویسان آورده‌اند مطابقت می کند. تاریخ رحلت
ماه ملك خاتون دختر سنجر و همسر محمودبن محمدبن ملکشاه که
برخی ازتذکره‌نویسان درنام او اشتباه کرده‌اند وعمعق گویند درمرگ
او مرثیه سروده است ٥٢٤ است. درقصیده‌ای که این مطلع را دارد:

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
چرا دل‌تو چرا گاه چون وچند وچراست؟

که پیداست درپیری وشاید درپایان زندگی خود سروده باشد ازفتنه‌ای
که درفرغانه واوش و اوزجند بدست کافران روی داده است یاد می کند
وچنان می‌نماید که دربن‌اشعاراشاره بجنگ گورخان قراختایی باسنجر
بر درسمرقند در قطوان در ٥٣٦ و دست یافتن گورخان بر ماوراءالنهر
کرده‌باشد. پس‌در ٥٢٤ که مرثیهٔ ماه‌ملك‌خاتون را سروده بهمان حساب
مردی ٦٤ ساله و در ٥٣٦ که یاد از استیلای گورخان قراختایی کرده
٧٦ ساله بوده‌است واین تااندازه‌ای باگفتارتذکره نویسان وفق می‌دهد
وناچار نتیجه این می‌شود که از ٦٤سالگی شکسته ودرمانده بوده‌است.
نام ماه ملك خاتون‌را مورخان‌زمان بیشترمه‌ملك خاتون‌نوشته وتصریح
کرده‌اند که در ١٧سالگی در گذشته است.

نظامی عروضی عمعق را شاعر دربار سلطان خضر بن ابراهیم دانسته است . این پادشاه آل افراسیاب برادر همان نصر بن ابراهیم سابق الذکرست که درمیان اشعار بازمانده ازعمعق مدح او بیش از دیگرانست . تاریخ آغاز پادشاهی او را پس ازمرگ برادرش نصر در ٤٧٤ نوشته‌اند و تاریخ پایان سلطنت برادرش را برخی در٤٧٢ ضبط کرده‌اند زیرا که در آخر ذیقعدهٔ ٤٧٢ در گذشته است . پس درست ترین تاریخ آغاز پادشاهی او ٤٧٢ است . در اشعار عمعق که بما رسیده تنها یك قصیده در مدح وی هست . برخی ازتاریخ نویسان تصریح کرده‌اند که خضر پس ازاندك زمانی ازجهان رفته‌است . در ٤٨٢ پسروی احمدخان فرمانروایی داشته و وی اسیر ملکشاه شد و در ٤٨٨ کشته شد و پسر عمش مسعود بجای او نشست .

درمیان قصاید عمعق هفت قصیده بمدح شمس الملك نصیر الدوله ناصر الدین ابوالحسن نصر بن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان بن علی ایلك سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا هست که ظاهراً برادر مهتر بوده زیرا که پیش ازخضر بسلطنت رسیده واز٤٦٠ تا ٤٧٢ فرمانروایی کرده‌است. با آنچه پیش ازین گذشت ظاهراً عمعق نخست بستایش وی پرداخته ووی نخستین ممدوح اوبوده است .

یکی ازقصاید وی بمدح الب ارسلان سلجوقیست و پیداست این قصیده را عمعق درسال ٤٦٥ که الب ارسلان بماوراءالنهر و قلمرو آل افراسیاب لشکر کشیده واین خاندان را مقهورخود کرده سروده است .

قصیدهٔ ناتمام دیگری ازو بما رسیده است که ممدوح آن پادشاهی بنام محمودست و احتمال بسیار میرود که این پادشاه همان کمال الدین

ابوالقاسم محمود خان بن بغراخان محمد بن سلیمان باشد که در ۵۲۶ پس ازمرگ حسن تگین بیاری سنجر بپادشاهی رسید ، در رمضان ۵۳۱ از گورخان قراختایی درسرزمین خجند شکست خورد ، در۵۳۶ بخراسان نزد سنجر رفت، در۵٤۸ درفتنهٔ غز بیاری سنجر برخاست و در۵۵۲ پس از مرگ سنجر بماوراءالنهر باز گشت ودر ۵۵۷ مؤیدای ابه وی را کور کرد ودر ۵۵۸ در گذشت . عمعق در زمان پادشاهی وی در گذشته و او آخرین ممدوح وی بوده است . خاقان کمال‌الدین محمود خواهرزادهٔ سنجر و بیشتر اوقات از یاوران وی بوده ودرضمن باخوارزمشاهان نیز پیوستگی داشته‌است . این پادشاه پیداست که بسیارشاعرپرور بوده است زیرا که انوری(۱) ورشیدالدین وطواط وسید حسن‌غزنوی کراراً وی را مدح کرده‌اند .

اما دربارهٔ رابطهٔ عمعق باسنجر بجز آنچه دولتشاه‌آورده است که هنگام مرگ دخترش ماه ملك‌خاتون‌در۵۲۳سنجر ازوی مرثیه‌خواسته است ووی بواسطهٔ پیری از رفتن نزد او عذرخواسته است دیگر دلیلی درمیان نیست . دولتشاه مدعیست که این مطلب را ازتاریخ آل سلجوق تألیف ابوطاهر خاتونی گرفته است . موفق‌الدوله ابوطاهر خاتونی از مردم‌ساوه که پیش‌ازسال۵۳۲در گذشته ازادیبان معروف دربار سلجوقیان ومستوفی گوهرخاتون زن محمدبن ملکشاه‌بوده وبهمین‌جهت بخاتونی معروف شده است . تنها کسی که از کتابهای او نقل کرده و نام برده دولتشاهست که در تذکرة الشعراء ذکر از تاریخ آل سلجوق و کتاب

(۱) دیوان انوری بامقدمه وتصحیح ومقابله... بکوشش‌سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودو ازمقدمه .

مناقب الشعرای وی کرده است(۱) . چون ابوطاهر خاتونی مستوفی گوهر خاتون زن محمد بن ملکشاه بود دور نیست که از واقعهٔ مرگ ماه ملك یامهملك خاتون دختر سنجر که زن محمود بن محمد بن ملکشاه یعنی عروس وزن پسر مخدوم او بوده است ومرثیه سرودن عمعق ذکری کرده باشد . دولتشاه تنها دو بیت ازین مرثیه را آورده ودر پایان آن گفته است : « ایراد مجموع آن مشکلست » وچنان وانمود کرده است که ابیات دیگر این قصیده را دیده است . اما درجاهای دیگر نیز جزین دو بیت چیزی نیاورده‌اند . این که دیگران نوشته‌اند که عمعق این مرثیه را بوسیلهٔ حمید یا حمیدی پسر خود بدربار سنجر فرستاده است پندارم از همان اشارهٔ دولتشاه که پسری بنام حمید معاصر سوزنی برای عمعق قایل شده‌است گرفته باشند .

چنانکه گذشت عمعق قصیده‌ای داشته است که انوری مصرع اول مطلع آن «خاك خون آلود، ای باد ، باصفاهان بر» را درپایان قصیدهٔ معروف خود آورده است . از مضمون این مصرع شاید بتوان گفت که عمعق این قصیده را در مرثیه سروده و باصفهان فرستاده باشد. چون سنجر دختر دیگری داشته که او نیز زن محمود بن محمدبن ملکشاه بوده در ۵۱۶ در گذشته است ومحمود نیز بیشتر دراصفهان بوده‌است شاید بتوان گفت که این قصیده را عمعق درمرثیهٔ این دختر سنجر در ۵۱۶ سروده و برای محمود باصفهان فرستاده است .



(۱) لباب الالباب چاپ سعید نفیسی صحیفهٔ یك ازدیباچه وشش وهفت وچهارده وپانزده ازمقدمه و ۵۸۳ و ۵۸۵ و ۶۱۹ و ۶۲۶ ازمتن .

چنانکه پیش ازین گذشت نظامی عروضی در چهار مقاله دو بار شاعران معاصر عمعق را که با وی در دربار آل افراسیاب بوده اند نام برده است. متأسفانه مجموعهٔ اشعار یا دیوان هیچ یك ازیشان مانند نسخهٔ کامل دیوان عمعق بما نرسیده است.

نظامی عروضی نخست نامی از لؤلؤی برده است. بجزین لؤلؤی که در ماوراءالنهر در دربار آل افراسیاب و معاصر عمعق بوده شاعر دیگری در اران و آذربایجان بنام «دهخدا لؤلؤی» دبیر ابودلف شیبانی پادشاه اران و ارمنستان بوده است که معاصر اسدی در قرن پنجم بوده و از سوی مخدوم خود باسدی پیغام داده است که گرشاسب نامه را نظم کند و اسدی درمقدمهٔ آن منظومه دربارهٔ وی چنین می گوید:

دبیر وی آورد زی من پیـام

گزین دهخدا لؤلؤی نیك نام

که: گوید همی شاه فرهنگ جوی

بنام من این نامه را باز گوی

در کتابها ذکری از لؤلؤی شاعری هست که معلوم نیست مراد ازان شاعر ماوراءالنهر یا شاعر ارانست. ازان جمله در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم(۱) این رباعی هست:

سه چیز تو از سه چیـز دایم بعذاب

روی از خط وخط ززلف وزلفت ازتاب

---

(۱) کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس الدین محمد بن قیس الرازی بتصحیح ... محمد بن عبدالوهاب قزوینی و... تصحیح مدرس رضوی - طهران [انتشارات دانشگاه] ص۳۸۱.

سه چیز من از سه چیز پیوسته خراب

جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب

در کتاب نزهة المجالس فی الاشعار که مجموعهٔ رباعیاتست وجمال‌الدین خلیل شروانی بنام شروانشاه علاءالدین فریبرز (٦٢٢ - ٦٤٩) گردآورده است چهار رباعی بنام لؤلؤی هست بدین گونه :

نوروز بپیش خدمت خسرو تاخت

اسبی ، که مرورا بود ، از گوهر ساخت

چون دید که : شه بباده خوردن پرداخت

از لاله یکی ساغر یاقوتین ساخت

آنگه که بمن بود دل دلبر شاد

برخاك نشستی ، ز طرب دادی داد

اکنون که بیار دیگرش میل فتاد

بر خاك زمینش توبه می‌نتوان داد

رفتی و دلم داغ تو بر جان دارد

برمن هجرت جهان چوزندان دارد

آن‌دل ، که همی‌طاقت وصل تو نداشت

هیهات ! کجا طاقت هجران دارد !

هجران ، که فراق آن نگارآید ازو

در جور هزار روزگار آیـد ازو

هرچند که جور بی‌شمار آیـد ازو

آخر نه [که] بوی وصل یارآید ازو ؟

چون این مجموعهٔ نزهةالمجالس را خلیل شروانی در اران گرد آورده و دهخدا لؤلؤی معاصر اسدی نیز در آن سرزمین می‌زیسته چنان می‌نماید که این رباعیات چهارگانه ازو باشد.

درمجموعه‌ای که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده ودر موزهٔ بریتانیا در لندنست این رباعی نیز بنام لؤلؤی آمده است:

تا سنبل تر دمید بر چشمهٔ نوش
معذور(۱) شد ازدل خرد واز سرهوش
لبهاش ستاره‌پوش و عارض گل پوش
یاقوت شکرفروش و گل مشك فروش

درفرهنگ اسدی ومجمع‌الفرس سروری نیزاین‌چهاربیت بشاهد لغات بنام لؤلؤی هست:

شاهد کلمهٔ چندن بمعنی‌صندل :

فگنداز برنا رصندل نگار
که تا برتنش کم کند زخم خار

بشاهد کلمهٔ پیاز کی بمعنی‌لعل سرخ گران بها:

لعل پیاز کی رخ تو بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چولعل پیاز کی

بشاهد کلمهٔ تراك ازفعل تراکیدن بمعنی شکاف :

بردل شیرو پلنگ افتدآنگاه تراك
که بشست تو برآید زکمان توترنگ

بشاهد کلمهٔ داه بمعنی پرستار (بهمین صورت مغلوط) :

---

(۱) ظ : معزول

نه داهـان دیـدم ، نه دبیرستان

نه پیران ، نه خواننده مصحف را

چون مأخذ این ابیات فرهنگ اسدیست که بـا همان دهخدا لؤلؤی ساکن اران معاصر ومعاشر بوده است قهراً می‌بایست این چهار بیت نیز ازو باشد . چنان می‌نماید که ازلؤلوی شاعردربار آل افراسیاب معاصر عمعق شعری نمانده باشد و پندارم دو رباعی که در المعجم و در مجموعهٔ موزهٔ بریتانیا مانده نیز ازهمان دهخدا لؤلؤی شاعرقرن پنجم معاصر اسدی باشد .



دومین کسی که از شاعران معاصر عمعق نظامی عروضی نام برده تخلص گلابی دارد وازوی تاکنون اثری درجای دیگر نیافته‌ام .



پس ازان نظامی‌عروضی «نجیبی‌فرغانی»را نام برده است.چنانکه گذشت درخلاصة الاشعار وزبدة الافکار جایی که این‌مطلب را مؤلف آن ازچهار مقاله نقل کرده در نسخه‌ای که پیش ازین آوردم نام این شاعر «نجیبی‌مرغابی» نوشته شده‌است . فرغانی منسوب بشهرمعروف فرغانه در اقصای‌مشرق آسیای مرکزی و ماوراءِالنهرست و مرغابی منسوب بمرغاب . مرغاب چنانکه یاقوت در معجم‌البلدان ضبط کرده نام دهی درناحیهٔ مالین در خاك هراتست و نیز نام رود معروفی که از شهر مرو شاهجان می گذرد وسپس نهری را که دربصره کنده‌اند بهمین‌نام خوانده‌اند واین نهررا مرغابان هم گفته‌اند . نام رود معروف مرورا اینك بضم اول می گویند اما یاقوت بفتح ضبط کرده است و حتماً این درستست زیرا

که نام رود می‌بایست ازمرغ بفتح بمعنی چمن مشتق باشد ونه ازمرغ بضم بمعنی پرنده . ازنامهای جغرافیایی که شباهت خطی بافرغانه دارند و احتمال تحریف می‌توان بدان داد یکی مرغبان بفتح اول از دههای شهر کش یا کس شهرمعروف ماوراءالنهرست که یاقوت درمعجم‌البلدان وسمعانی در کتاب‌الانساب(۱) هردوضبط کرده‌اند . دیگرمرغینان شهر معروف ماوراءالنهر در نزدیکی فرغانه که هم در معجم‌البلدان وهم در کتاب‌الانساب (۲) ذکری ازان رفته‌است. دیگرفرغان که بضبط سمعانی در کتاب‌الانساب(۳) ازدههای فارس بوده‌است .

چون این نجیبی شاعر از مردم ماوراءالنهر بوده است بیشتر بدان می‌ماند که نسبت وی«فرغانی» منسوب بشهر معروف فرغانه بوده باشد . درفرهنگ اسدی ده بیت بشاهد لغات بنام نجیبی‌ضبط شده‌است، بدین گونه :

شاهدکلمهٔ علالا بمعنی بانگ وتشنیع وچون این کلمه عیناً بهمین املا ومعنی درزبان ترکی جغتایی(٤) نیز بکاررفته است وبکلمهٔ فارسی نمی‌ماند وریشه‌ای درزبان تازی هم ندارد بیشتربدان می‌ماند که ترکی یا از اسماءِ اصوات باشد :

این‌مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی ، با بانگ و علالا

---

(۱) ورق ٥٢١ ب .
(۲) ورق ٥٢٢ آ .
(۳) ورق ٤٢٤ آ .
(٤) لغت چغتای وترکی‌عثمانی ... اثر شیخ سلیمان افندی بخاری ج اول چاپ استانبول ۱۲۹۸ ص ۲۰۷ .

شاهد کلمهٔ کاچار بمعنی آلات خانه :

اکنون سورست و مردم آید بسیار

کار شگرفست و صحن ساخته کاچار

شاهد کلمهٔ قزدار شهر معروف درمیان سیستان و هندوستان که قصدار هم گفته‌اند ، بهمان وزن وقافیه :

هرچه بعالم دغا و مسخره بودست

از حد فرغانه ، تا بغزنی و قزدار

شاهد کلمهٔ وغوغ بمعنی آواز و بانگ وزغ :

ای دهن باز کرده ابلـه‌وار

سخنان گفته همچو وغوغ چغز

شاهد کلمهٔ تفرجاق بمعنی ساخت اسب (بهمین شکل نادرست):

ترك خرد دیرش وزین و تفرجاق

میوهٔ غرقه بگوه و ساده بزنگار

شاهد کلمهٔ فلماخن بمعنی فلاخن:

همچو سنگست تیرش از سختی

دم او همچـو دم فلمـاخن

شاهد کلمهٔ معروف وسمه :

چست بنشاند و غازه کشد و وسمه کشد

آبگینه برد آن جا که درشتی خارست

شاهد کلمهٔ رژه بمعنی طناب :

جامه در افگند در رژه چو درآمد

پس بتماشای باغ زی شجر آمد

شاهد کلمهٔ کیاده بمعنی رسوا :

کاری ، که بسازید بدستان و بنیرنگ
چونان که کیاده شود این قاضیك ما

شاهد کلمهٔ هی :

بگفتم که : تو باز گو مر مرا
اگر مهتری ، یا که هی کهتری

این که در هفت اقلیم ، چنانکه گذشت ، نام نجیبی فرغانی استاد یحیی فرغانی نوشته شده پیداست که در نتیجهٔ تحریفست .

سوزنی سمرقندی شاعر معروف که گویا آغاز زندگی او باپایان این دوره مصادف بوده است قطعه‌ای دارد(۱) دربارهٔ همین نجیبی وشاعر دیگری معاصر او که در برخی از نسخها نام وی سابقی و دربرخی دیگر شایقی نوشته شده و رشیدی سمرقندی که ذکر او پس ازین خواهد آمد وآن قطعه بدین گونه است :

در خاك سابقی و نجیبی نگاه کرد
شیخ اجل رشیدی ودید آن موافقی

دنیـا فرو گذاشت بدین ناموافقان
بر موجب وفـاق نجیبی و سابقـی

حسب موافقان را آماده کرده‌اند
هست از موافقان سخن بی منافقی

یارب ! جزای هرسه موافق بهشت کن
کامرزگار جرم و گناه خلایقـی

---

(۱) دیوان حکیم سوزنی سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح احوال.. از دکتر ناصرالدین شاه حسینی - طهران ۱۳۳۸ ص ٤٣٦

ازین قطعه پیداست که این هرسه شاعر درموقع سرودن آن زنده نبوده‌اند و سابقی ونجیبی پیش از رشیدی در گذشته‌اند .

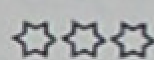


پس ازان نظامی عروضی نجارساغرجی‌را نام برده‌است . ساغرجی منسوب بساغرج بفتح غین وسکون راء وجیم ازدههای سرزمین سغد در خاك سمرقند درپنج فرسنگی آن شهرست . درفرهنگ اسدی(۱) شاهد کلمهٔ شترنگ (شطرنج) این بیت هست بنام نجار :

تا جز از بیست وچهارش نبود خانهٔ نرد

همچو در سی‌ودو خانه است نهاد شترنگ

و ممکنست که این بیت از همین نجار ساغرجی معاصر عمعق بوده باشد .



سپس نظامی عروضی از کسی نام برده است که در نسخهٔ چاپی چهارمقاله اسم او «علی بانیذی» نوشته شده است. نسبت ویا بهتر تخلص اورا درنسخهای مختلف تانیدی وتاپیدی و بانیذی و پایندی و گاهی هم تاییدی نوشته‌اند . در کتاب‌المعجم(۲) در بارهٔ مضامینی که شاعران از یك دیگر برده‌اند چنین آمده است :

مسعود سعد سلمان گفته است ؛ شعر:

کمانم از غم آن تیر وار قامت تو

وزو مرا همه درد وغمست قسمت وتیر

(۱) چاپ اقبال ص ۲۸۹ وچاپ دبیرسیاقی ص۱۱۰

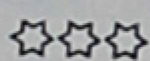
(۲) چاپ سابق الذکر ص۴۶۳ ـ ۴۶٤

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟

وتاییدی رازی ازو برده است و گفته ، شعر :

کردی تن من کمان ببازی بازی
از بسکه درو تو تیر مژگان سازی
ترکان همه تیر از کمان اندازند
پس چون تو که تیر در کمان اندازی؟

پیداست که این کس که نام او درین کتاب تاییدی رازی چاپ شده پس از مسعود سعد سلمان و معاصر عمعق بوده است . ممکنست که این کلمهٔ «تاییدی» تحریفی از همان لفظی که در چهار مقاله باشکال مختلف نوشته اند بوده باشد زیرا که دور می نماید کسی از کلمهٔ «تایید» تازی نسبت یا تخلص گرفته باشد . من شك ندارم که بانیذی واشکال مختلف آن در اصل «پانیذی» بوده است زیرا که پانیذ وفانیذ درفارسی بمعنی قند مصفیست و بسیار مناسبست که شاعری تخلص خود را ازین کلمه گرفته باشد یا آنکه نسبت خانوادگی بوده است برای کسی که خود یا پدرانش پانیذ فروش بوده اند . اگر تاییدی المعجم تحریف دیگری ازین پانیذی باشد علی پانیذی ازمردم ری و رازی بوده است واین رباعی هم ازوست .



پس ازان نظامی عروضی نام از کسی برده است که در نسخهٔ چاپی «پسردرغوش» آمده ودریك نسخه «پسردرغوشی» بوده است. چنانکه گذشت در خلاصة الاشعار «پسر در گوش» نوشته شده است . خواجه نصیرالدین طوسی درمعیارالاشعار(١) گفته است : «حرفهای دیگر باشد

(١) چاپ طهران ١٣٢٠ ق ص ١٣ - ١٤ .

که هم ازترکیب یکی از حروف مد باغنت بود ، درلفظهای دون ودان و دین باشد و امثال این افتد که بروزن دو و دا و دی باشد و چنانکه ازترکیب یکی ازحروفی ، که مخرج آن آخر کلام باشد ، با حرف واو باشد ، درلفظ خوش ودر بعضی‌لغات عجم درلفظ درغویش، که‌بجای درویش گویند . . . » . در یکی از لهجه‌های قدیم زبان دری که بزبان پازند معروف شده است کلمهٔ درویش « دریوش » **daryosh** و در زبان پهلوی «درغوش» **dreghosh** آمده است . پس‌نام درست این‌شاعر «پسر درغوش » بوده است که بزبان امروز « پسر درویش » می‌شود . در میان شاعران قرن ششم باین گونه نامهایی که با کلمهٔ پسر ساخته شده است بسیار برمی‌خوریم ، ازان جمله « پسرتیشه » و«پسراسفراینی» که بعد ازین خواهد آمد و « پسرحافظ » و« پسر خطیب گنجه » و «پسر سلسلهٔ گنجه » و «پسرقاضی دربند» و «پسرقاضی قزوین» که از شاعران قرن هفتم بوده‌اند واشعارایشان درهمان کتاب نزهةالمجالس فی‌الاشعارهست. ازین « پسر درغوش » شاعر معاصر عمعق نیز بجز چهار مقاله در جای دیگر اثری نیست .



پس‌ازآن نظامی عروضی از«علی‌سپهری» نام‌برده است که تخلص وی دریك نسخه ازچهارمقاله بخطا «سهری»نوشته شده است . ازین‌شاعر قرن ششم نیز در جایی اثری نیست . بهمین تخلص شاعری بوده است در دورهٔ سامانیان بنام سپهری ماوراءالنهری که در لباب‌الالباب(١) دو بیت ازو هست ودورمی‌نماید که مراد ازوهمین شاعرمعاصر عمعق باشد.

---

(١) چاپ سابق‌الذکر ص ٢٦٥و٦٥٧



سپس نظامی عروضی ذکر از شاعر دیگری باتخلص «جوهری» کرده است. محمد عوفی درلباب الالباب(۱) درفصل شعرای آل سلجوق درخراسان پس از ذکر عبدالواسع جبلی شاعری را نشان داده است بنام حکیم ابوالمحامد محمودبن عمرجوهری صایغ هروی وتصریح می کند که در زمان فرخ زاد (٤٤٤ - ٤٥١) می‌زیسته و بدولت رسیده است و هنگامی که با وزیر آن عهد نقاری بهم زده این قطعه را برای او فرستاده است :

بزرگا، گر خطایی آمد از من
مگیر از من و گر باشد بزرگ آن

خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

سپس دوقصیده ازاشعار وی راآورده است، نخست این قصیده که درمدح فرخزادست:

الا، یاجزع گون خرمن، بگنج گوهر آبستن
ز نور پاك داری دل، ز دود تار داری تن

چو ریزدآبت ازمژگان، بدوزی دامن خفتان
چو بینی آتش اندردل، بدری پیش پیراهن

کنی درآستین مرجان، نهی در بادبان لؤلؤ
بیاری عنبر از بربر، کنی دامن تر ازلادن

---

(۱) ص ۳۲۵ - ۳۲۹

ستانی آستین از خوید و مالی برشقایق بر
شکافی بادبان بر بید و سایی برسمن دامن
بتازی اسب در میدان ، بزخم نعل بجهاند
ز دود تیره اسب تو ز خارا آتش روشن
ز پهلوی شبه هردم برون آری همی مرجان
ز روی قیر هرساعت کنی پیدا همی روین
کشف یابد ز در تو علا بر کوه بالاور
صدف سازد ز اشك تو گهر در بحر موج افگن
گهی ازدیدگان ریزی همی لؤلؤ چو پالونه
گهی ازچشمه‌ها بیزی همی مرجان چو پرویزن
زتبت کاروان آری ، شوی در دشت مشك افشان
ز ششتر قافله گیری ، شوی در کوه دیبافن
گه از برگ گل سوری کنی بربوستان مسند
گه ازشاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن
بخنجر بر سر گردون شکافی گوشهٔ مغفر
بتارك بر تن دریا بسنبی عیبهٔ جوشن
گهی ازدیدگان بی‌غم بباری ، چون زلیخا ، نم
گهی ازباد ، چون مریم، شوی بی‌شوی، آبستن
چرا باشد لبت خندان ؟ اگر بی‌بهری ازشادی
چراچشمت بود گریان ؟ اگر بیزاری ازشیون
بسیم و زر بپیرایی ، نگار باغ را ، زیور
بلعل و در بیارایی ، عروس راغ را ، گردن

بخون آلوده خنجرها ، همی خاری رخ لاله
بسیم اندوده پیکانها، همی سنبی دل سوسن
نمایی دردل نسرین ، برنگ معصفر، کنجد
بر آری ازدهان گل ، بلون زعفران ، ارزن
چو بر گردی بگرد راغ وبر صحرا زنی خیمه
چو آری لشکر اندرباغ و بر گردی بپیرامن
شکوفه برگ ، گل از گل دمد ، شاخ سمن برشخ
بروید سوسن ازخارا ، بر آید نرگس از آهن
تو سازی مهرجویان را همی در بوستان مجلس
تو سازی ماهرویان را همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخار تو بهر خانه
عروس کش همی زاید سرشك تو بهر برزن
ز تومشك ختن گردد همی ارزان بهر مأوی
ز تو در عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی نالی ، چو دین داران ، زبیم شاه دین گستر
گهی گریی ، چو بدخواهان ، زتیغ شاه شیر اوژن
ملك تاج ملوك عصر ، فرخزاد فرخ پی
که بخشد نعمت قارون و دارد قوت قارن
خداوندی، که شد خاشع مرورا چرخ گردن کش
عدو بندی ، که شد خاضع مرو را عالم توسن
چنان نازد ز امن او ولی ، کز خلد حور العین
چنان پیچد زبیم او عدو ، کز تیغ اهریمن

سخا موضع کفش دارد ، چو در دریا گهر مأوی
خرد معدن دلش دارد ، چو اندر کوه زر مأمن
اگر دیوست بدخواهش بکینه اوست چون رستم
وگر خو کست بد گویش بقوت اوست چون بیژن
چو ایمان دردل کافر، نبوده در دهانش «لا»
چو کفران بر لب مؤمن، نرفته برزبانش «لن»
نه هر میری چنو باشد ، نه هر بیخی بود کتان
نه هر شاخی چنو خیزد، نه هر خزی بود ادکن
نه هر کرم آرد ابریشم ، نه از هر خاك زر خیزد
نه درهر نی بود شکر، نه درهر خار باشد من
نباشد دور ازو دولت ، چو تف ازماه شهریور
نگردد زوجدا نصرة، چو باران از مه بهمن
ایا درحزم چون نوذر ، ایا درعزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا، ایا دررزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ، ز بهر گفتن مدحت
نباشد هفت ماه افزون زن مداحت آبستن
وفای تست شایسته ، چو نعمت نزد دون وحر
هوای تست بایسته ، چودولت نزد مرد و زن
زتو دارد دل ودست وزبان و گردن هر کس
مجال مهر وساز گشت ولفظ شکر وبار من
چو طوطی رنگ می بر لب، چو شاهین نقش بر سینه
چو هدهد تاج بر تارك، چو قمری طوق بر گردن

صدف مانند گردد جان، زمدح تو، پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل ، ز کین تو، پر از روزن

ایا از نامداران مه ، چنان کز آبها زمـزم
ویا از کامرانان به ، چنان کز چوبها چندن

من از گوهرفروشانم، نیم بداصل و بد گوهر
یگانه گشته درهرعلم وماهر گشته درهرفن

چوجنی زان نهان باشم، که درفضلم چو ابن الجن
چو محجن چفته زان باشم، که درشعرم ابوالمحجن

الا ، تا باز بر تیهو گشاید دست بر صحرا
الا ، تا یوز برآهو ببندد راه بر مکمن

امل بادا ، بفر تـو ، در غم بسته برناصح
اجل بادا ، بامر تو ، کمین بگشاده بر دشمن

بر آن طرز آمدم این شعرم که استاد سخن گوید:
« الا ، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن »

مصرع آخری که جوهری درین قصیده تضمین کرده از مطلع قصیدهٔ قطرانست(۱) که در گذشت وی را بسال ٤٦٥ و ٤٦٦ نوشته اند وآن مطلع اینست :

الا ، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن
زمانی کوه را تر گی ، زمانی چرخ راجوشن

بدین گونه جوهری لا اقل معاصر قطران بوده است . درین

---

(۱) دیوان حکیم قطران تبریزی بسعی واهتمام محمد نخجوانی - تبریز ۱۳۳۳ ص ۲٤۳ .

قصیده خود را از گوهرفروشان می‌شمارد واین برابرست باآنچه محمد عوفی درلباب‌الالباب وی را «صایغ» خوانده ودرجاهای دیگر «زرگر» نوشته‌اند وبهمین‌سبب جوهری تخلص کرده است . سپس درلباب‌الالباب این قصیدهٔ دیگرازو هست :

دی مرا آخر سالار خداوند جهان
داد اسبی ، که زپیریست بفریاد و فغان

جفته زن اسب ، که از شانهٔ او در رفتن
هرزمان آید در گوش‌دگر گون‌دستان

راست مانند یکی استر باریك وحزین
از سر شانه برون آمده او را کوهان

پشتش از گوشت‌تهی گشته ، بسان‌تابوت
شکم از کاه در آگنده ، بسان کهدان

پوست بینیش پرازچین، چو دم آهنگر
است چون دیگش ازپای بدان‌پالرزان

سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسان سرطان

درسرآید ، چورسد برشکمش‌زخم‌رکاب
بنشیند بدم ،آنگه ، چو کشی باز عنان

نه چواسبان دگردرخور زینست ولگام
چون خران آمده درخوردفسار وپالان

نزد او رفتم بازین و لگام و افسار
گفت : ای بی‌حق وبی‌حرمت‌پیر نادان

من زتو پیر ترم ، حرمت حقم بشناس
که زبی حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان

هی! نبینی که : زپیری وضعیفی گشتست
پشت‌من‌خسته وتن کاسته وسر گردان ؟

مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من ؟
گاه ناورد کنی بر من و گاهی جولان

گفت: من‌مر کب طهمورث‌بودم‌زنخست
کو همی شد ببنا کردن مرو شهجان

گفت : با نوح نبی بوده‌ام اندر کشتی
بگه‌آنکه جهان گشت خراب ازتوفان

یاد دارم که : فریدون ملك ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سرا سر گیهان

سلم رادیدم، ازروم ، که: بنشست بملك
تور را دیدم بـر تخت شهی در توران

گفت : یك چند بدم دستکش اسکندر
گفت : یك چند بدم بار گی نوشروان

درعرب بودم ، یك چند ، عدیل‌یحموم
کز همه اسبان بگزیـد مرو را نعمان

گفت: یك‌چند مراداشت‌جنیبت فرعون
گفت: یك‌چندمراداشت برآخرهامان

یاددارم که : چویوسف‌بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان

یاددارم که : عبیدان‌شد دردشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوط را دیدم درمانـده بشارستانی
چون‌دعا کرد، نگون گشت‌همه‌شارستان
یاد دارم که : یکی کرم شد اژدرهایی
بزمینی ، که بخوانند مرآنرا کرمان
بدل رخش مرا روستم زال بحرب
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
بردباخویشتن، آنگه که‌همی‌خواست‌شدن
از پی کین سیاوش ، بسوی ترکستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن گیو
کز پی خوك همی رفت بسوی ارمان
در مثلث ها دیـدم ثعبان پنجه بار
مشتری‌را وزحل ، هردوبهم کرده قران
این درایات چو برچار مجلد بگذشت
عالمی خرم وخوش گشت سراسر بر آن
همه بودنـد ز من کمتر بسیار بعمر
حاوکسر کس‌سزدروبحکمت لقمان (؟)
ز پی‌آنکه مراداشت همی حرمت‌وحق
شست‌وسه‌سال مرا داشت برآخرسلطان
بر تو بخشید مرا ، گر نپسندیم همی
اسب دیگر طلب از آخر سلطان جهان

پادشاهی ، کـه بکردار سلیمان او را
هست ، چون آدمیان ، دیو و پری درفرمان

جوهری زرگر مداح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثنا گوی وی و مدحت خوان

در نشاط و طرب و نعمت و ناز و دولت
بـاد گیتی بمراد دل او جاویـدان

درین قصیده نام خودرا جوهری زرگر آورده است .

دولتشاه در تذکرة الشعرا (۱) ذکری از جوهری زرگر کرده و گوید شاگرد ادیب صابر واز اقران اثیرالدین اخسیکتی بود ، اصلش از بخارا بود اما بعراق رفت و در اصفهان ماند و مالدار بود و همواره شاعران را خدمت میکرد وممدوح وی سلطان سلیمان شاه بن ملکشاه بود وداستان امیر احمد ومهستی را او نظم کرده است . سپس قصیده‌ای ازو آورده است که درسفینه‌ها ابیات دیگری بجز آنچه دولتشاه نقل کرده بدان افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدینگونه است :

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیـان
باید کشید رایت عشرت بر آسمـان

زان پیش کافتـاب سر از کوه بر زند
باید میی ببوی گل و رنگ ارغوان

آن دستگیر پیرو شده پیر در بهـار
وآن آفت جوان وجوان گشته درخزان

آن بـادهٔ بنور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۱۱۸ - ۱۲۱

معیار عقل وداروی خواب وفروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و توان تن و خفت زبان
دارد ، بگاه آن که کنی رنگش آزمون
دارد ، بوقت آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در جرم او نهاده ، گه تقویت فلك
در طبع او سرشته ، گه تربیت زمان
نور سهیل و تابش مریخ و فر ماه
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می ، که گر زد وربداری، زعکس او
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
وآن می، که گر ازو بخورد در رحم جنین
در پیکرش خزینهٔ شادی شود چنان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
روشن شود ز دیدن او گونهٔ جنین
پر دل شود ز خوردن او مردم جبان

چون آب ناردان بود اندر قدح، اگر
آمیخته بمشك شود آب نـاردان

آنرا، کـه سود ها بزیان آورد فلك
چون زو بخورد، سود شمارد همه زیان

روی چو زعفران شود از وی معصفری
وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران

آن غمگسار عاشق، داده بیـاد دوست
آن پای بند صحبت و دیدار دوستان

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهـر
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

تریاك زهر عشق بود باده، بی مگر
مفتاح بند رنج بود باده، بی گمـان

بر گلبن نشاط بـود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بـادبان

روحیست بی کثافت و عیشیست بی کسوف
نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان

درقیروان مغرب، ازآن سوی کوه قاف
سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان

گر بشنود صفات وی، از آرزوی او
در حال سوی باختر آید، ز قیروان

می خواه و می گسار و بمی باش شاد، ازآنك
ما را خدای وعـده بمی داد درجنان

می بر حرمزاده حرامست ، کو بعمد
آزار میهمان طلبد ، رنج میزبان
می برحلال زاده نباشد حرام ، از آنك
زو شاد میزبان بود ، آسوده میهمان
نیروی طبع وآلت نطق و صفای خون
نور رخ و غذای دل و راحت روان
در وادی عنا بودت باده دستگیر
در کشتی نشاط بود باده بادبان
درده شراب ناب ، که‌باشد حرام‌خواب
چون تیغ آفتاب زند تیغ بر فسان
تا جوهری زرگر جامی شراب پر
نوشد گه صبوح بیاد خدایگان
فرزانه شاه عالم عادل ، که عدل اوست
در عالم علوم چو دریای بیکران
مسعود آنکه مدح در آفاق نحس بود
شد سعد، چون سعادت اوتافت برجهان

درین قصیده نیز جوهری زرگر تخلص کرده و پیداست که این جوهری زرگر که درتذکرة الشعرا آمده همان جوهری زرگرست که درلباب الالباب ذکراوهست وبگمانم که دولتشاه بخطا وی‌را ازمردم‌بخارا دانسته‌است وچنانکه محمدعوفی نوشته ازمردم هرات‌بوده وچون‌مداح پادشاهان آل افراسیاب بوده است شاید در بخارا هم زیسته باشد و این اشتباه دولتشاه ازآنجاست. این قصیده در مدح پادشاهیست بنام مسعود.

چون جوهری زرگر مدح فرخزاد غزنوی را هم سروده است که در اواسط قرن پنجم می زیسته این مسعود می بایست علاءالدوله ابو سعد مسعودبن ابراهیم غزنوی باشد که از ٤٩٢ تا ٥٠٨ پادشاهی کرده‌است، زیرا که مسعودبن مودود غزنوی تنهاچندروزی دررجب ٤٤٠ فرمانروایی داشته است.

اما اینکه دولتشاه وی را مداح سلیمانشاه بن محمدبن ملکشاه دانسته‌است بنظردرست نمی‌آید زیرا که سلیمان شاه‌بن محمد سلجوقی از ٥٥٥ تا ٥٥٦ تنها اندك مدتی پادشاهی کرده است بدینمعنی که در ربیع‌الاول ٥٥٥ بتخت نشسته ودرشوال ٥٥٥ گرفتارشده ودرربیع‌الثانی ٥٥٦ کشته شده‌است. وانگهی شاعری که فرخزاد غزنوی‌را که از٤٤٤ تا ٤٥١ پادشاه بوده مدح کرده است چگونه می شود که لااقل تا صد و چهارسال پس ازآن هم زیسته باشد؟ نظامی عروضی نیز وی را معاصر عمعق در گذشته در ٥٤٣ یا ٥٤٢ ومداح خضربن ابراهیم آل افراسیاب دانسته است که در ٤٧٤ بپادشاهی آغاز کرده است. اما اینکه دولتشاه نوشته است که جوهری زرگر داستان امیراحمد ومهستی‌را نظم کرده است بنظر مشکوك می آید زیرا که داستان مهستی گنجوی شاعرهٔ معروف قرن‌ششم وشوهرش امیراحمد معروف بابن‌خطیب وپورخطیب گنجه آنچه بما رسیده کتابیست بنثر که در تضاعیف آن رباعیاتی از مهستی و شوهرش و دیگران هست و چنانکه روش این کتاب و قراین دیگر نشان می‌دهد چنان می‌نماید که در قرن هفتم تألیف شده باشد وانگهی مهستی دردربار سنجر می‌زیسته ونزدیك صد سال پس‌ازجوهری زندگی کرده است و چگونه ممکنست که جوهری زمان او را دریافته

و داستان وی را بنظم آورده باشد؟ درین زمینه جای دیگر بحث کرده‌ام بدانجا باید رجوع کرد (۱).

مرحوم هدایت درمجمع الفصحا(۲) همان مطالب دولتشاه را مکرر کرده وقصیدهٔ دیگری ازجوهری زرگر آورده است که درسفینه‌ها اشعار دیگری بر آنچه وی نقل کرده است افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدین گونه است:

ای تند و بدخو ساربان ، تندی مکن با کاروان
منزل بدین‌دوری مکن ، اشتر بدین‌تیزی مران
کز بانگ خلخال وجرس برمن جهان شدچون قفس
شد بسته درنفسم نفس ، شد خسته درجسمم روان
چون نزدتو کردم جزع ، ازتومن این‌دارم طمع
کارد بگوش من فزع آواز طبلت هر زمان
گر نیستی بامن بکین ، چندین چه‌پایی برزمین؟
آخر چرا باید چنین ، تعجیل تو با کاروان؟
رغم دل بی‌سنگ را ، چندین مکن فرسنگ را
از راه پیش‌آهنگ را از بهرمن بر کش کران
چون با تو درمانم همی ، از دیده‌خون رانم همی
این شعر برخوانم همی : کاهسته‌تر ، ای ساربان
هودج فرو گیر از هیون ، تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون ، آن لاله روی دلستان

---

(۱) دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی شامل شرح حال نظامی بامقدمه وحواشی... بکوشش سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۸ص ۱۳۳-۱۳۴ .

(۲) چاپ سابق‌الذکر ج۱ص ۱۸۴ - ۱۸۵

همچون بهـار آراسته ، چون گلبنی پیراسته
رخ چون مه ناکاسته ، برهمچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن ، بویا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون ، رنگین لب او ناردان
سیمین برو کوچك دهن ، پروین‌رخ وسیمین‌ذقن
سنگین دل وسیمینه تن ، نوشین‌لب وشیرین‌دهان
از رخ نگار آزری ، از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری ، بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون ، اورا ز دست من‌برون
گرد جهان گردم کنون ، درجستجوی او جهان
پیش آیدم ربع و دمن ، بوده حریفان را وطن
از سیرت هرمرد وزن، برده تو گویی انس‌وجان
وادی شده گلزار او ، گل رفته ، مانده خار او
بام و در و دیوار او ، گشته شیاطین را مکان
باران فرو شسته نگار ، از آب او کاخ و حصار
اندر چمن‌ها رسته‌خار ، وآن خارچون نوك‌سنان
از شوره کرده پر نمك ، بوم و برش جور فلك
وز خار کرده پر خسك ، بام و درش دور زمان
گشته دیـار او چمن ، ساکـن درو زاغ و زغن
جسته درو کرکس وطن ، کرده درو جغدآشیان
درمجلس او گونه گون ، طنبور و نای و ارغنون
در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان

در جایگاه چون سقر ، تیره شب پر شور و شر
دریا پر از در و گهر ، آید بچشمم آسمان
اکنون درو غول‌دنس، هرشب دهد بانگ جرس
بینی گیاه وخار و خس ، برجای گل در گلستان
جوزا پراز لؤلؤ کمر، مریخ چون پرخون شمر
ناهید چون سیمین سپر ، نوماه چون زرین کمان
عقرب جفا را ساخته ، قوسش کمان انـداخته
دنبالـه از پیش آخته ، بر طرف راه کهکشان
چون چرخ درمردم زدن ، آید همی درچشم من
از تخم شکل نسترن وز زخم شاخ ضیمران
گرچه چراغی شد سها ، گم کرده‌ای او را ضیا
مریخ چون شمعی ، کجا رخشنده شد در آبدان
گردون گردان ازحجر ، در خدمتت بسته کمر
چون جوهری زرگر ، بندد تو گویی در میان

این قطعه نیزدرسفینه‌ای بنام اوهست :

نان کشکین‌خوری بخانهٔ‌خویش — به که بر خوان دیگران حلوا
دادهٔ ایزدت نهـاده بپیش — نکند سر تـو بکس پیدا

درتاریخ آل کرت سیفی‌هروی هم این‌بیت بنام اوست :

خسرو سیارگان خنجر زر بر کشید
برسپه زنگبار تیغ چو از زر کشید

در سفینه ای دیـگر این مسمط ناقص بـا افتادگی هایی بنـام

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی آمده است اما چون تخلص وی را دارد پیداست که ازوست :

المستغاث ، ای مسلمین ! کان شمسهٔ خوبان چین
کم کرد مهر ، افزود کین بر زد جفا را آستین
اسب جفا کردست زین گوید مرا : نیکو ببین
کین هست دیدار پسین
عزم سفر دارد یقین

اکنون ندانم چون کنم ؟ از هجر رخ گلگون کنم
هامون ز غم جیحون کنم زین‌غم مگر دل‌خون کنم
دل را نیاز افزون کنم خود را بغم مرهون کنم
. . . .
از یاد یار نازنین

ما را که سازد چاره‌ای ؟ اکنون کجا غم‌خواره‌ای؟
کز جور هر سیاره‌ای دارم دگر بیغاره‌ای
شکر لبی مه پاره‌ای مردم شود نظاره‌ای
. . . .
. . . .

. . . .
. . . .
در راه او منزل کنم مقصود دل حاصل کنم
درمان درد دل کنم
تا کی دلم باشد حزین ؟

آواز خلخال و جرس　　بر من جهان کرده قفس
بانگ رحیل از پیش و پس　　بر من نیارد رحم کس
کس نی مرا فریاد رس　　در هر سری دیگر هوس

گویم همی در هر نفس :
المستغاث ، ای مسلمین !

اشتر بدار ، ای ساربان　　کآمد بمنزل کاروان
بینم هیونان کلان　　بی طاقت از بار گران
وز من همی جان جهان　　چون سو کواران هر زمان

با غم کند جانم قران
با نم کند چشمم قرین

ای گشته در عالم علم　　شیرین برو سیمین صنم
جماش چشم تو دژم　　خونخوارهٔ زلف تو خم
عیار یار محتشم　　هم محتشم ، هم محترم

خرم تر از باغ ارم
صافی تر از ماءِ معین

نیکو لقا ، شیرین سخن　　ساده زنخ ، کوچك دهن
زرین کمر ، سیمین بدن　　دل چون حجر ، تن چون سمن
بیداد مرد ، آشوب زن　　رشك صنم ، . . . . . .

اندك وفا ، بسیار فن
لاغر میان ، فربه سرین

نازك نگاری آزری　　چابك سواری لشکری
با رفتن کبك دری　　باخوی چون حور وپری
بر چون پرند ششتری　　چهره چو ماه و مشتری

گل رخ نگار سعتری
فرخ بهار راستین

ارقم دو زلف پر خمت　　مشکین رقم بر ارقمت
خوانیم عیسی مریمت　　کافسون عیسی شد دمت
خون‌می‌خورددل‌محکمت　　افغان ز روی خرمت

تا چند باشد در غمت ؟
آن بی زبان شرمگین

با من شدی تا آشنا　　از خویشتن کردی جدا
بستی در مهر و وفا　　کشتی مرا تخم عنا
کندی مرا چاه بلا　　چابك نگار با بها

آزرم من کردی رها
آزار من کردی گزین

سرو روان در پرده‌ای　　کز باغبان آزرده‌ای
وز ناز تن پرورده ای　　آب لطافت خورده‌ای
ناز از بهشت آورده‌ای　　سایه بگل گسترده‌ای

باغ رخت را کرده‌ای
پر چین ززلف پر زچین

هر دل، که با دلبر بود آسوده اندر بر بود
وآن کس، که بی‌یاور بود بی داد و بی داور بود
چون جوهری زر گر بود رویش برنگ زر بود
چشمش پر از گوهر بود
جسمش بخون اندر عجین
گر باشد از دولت نظر رنج فراق آید بسر
بیرون شود محنت ز در تخم طرب آید ببر
بندم بپیروزی کمر یابم ز بهروزی مگر
بر شمسهٔ خوبان ظفر
از فر خسرو شمس دین

لطیف‌الدین احمدبن محمدبن محمد کلامی اصفهانی ازشاعران قرن هفتم اصفهان کتاب معروفی بنام مونس‌الاحرار فی دقایق الاشعار شامل‌اشعار بزرگان شعرای پیش‌ازخود درروز پنجشنبهٔ اول ربیع‌الثانی ۷۰۲ بپایان رسانیده و این کتاب رابعد ها محمدبن بدر جاجرمی در ۷٤۱ باا‌ندك تصرفی بنام خود کرده وبجای اشعار کلامی سخنان‌خودرا آورده است. درین کتاب قصیده‌ای که در تذکرةالشعرا هست و پیش ازین آورده‌ام وقصیده‌ای که در مجمع‌الفصحا هست و پیش ازین ثبت شد ازسخنان جوهری هم درنسخهٔ کلامی و هم در نسخهٔ محمدبن بدر جاجرمی آمده است و درنسخهٔ کلامی این قصیدهٔ دیگر از جوهری هست که درنسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی نیست:

بامن ز قضا، نماز دیگر افتاد پری رخی برابر
خوبی،چستی، ظریف‌وموزون شیرین صنمی لطیف و دلبر

از قامت نی بلند و نی پست / از گوشت نه فربه و نه لاغر
در پای کشان کشان سراغچ / بر دوش فگنده گوش چادر
گه برزنخ و بر و بنا گوش / از شوخی تاب داده معجر
بر گردن و گوش گوهر و در / بر ساعـد و ساق زیور وزر
بربسته‌رخی،چوماه وخورشید / بگشاده لبی ، چوشهد و شکر
از مشك سیه رسن دو دیدم / بر هـر رسنی هـزار چنبر
از خون دل حریف و عشاق / انگشت چوسیم کرده احمر
پیراهن شعر لعل بـر تن / تابنده چو سیم سینه و بر
آهسته فراز رفتم و گفت / با خشك لبان و دیـدهٔ تر
ای باتو بحسن ماه وخورشید / هم زهره ومشتری نـه درخور
داری سر آنکه از سر لطف / بخـرامی تا وثاق چاکر ؟
تا برتو کـنم نثار جان را / وز دیده عقیق و در و گوهر
چون کبك دری همی خرامید / آن فتنهٔ شهر و شور لشکر
گفتا که : سخن‌براه بر گوی / مقصود طلب ، ز قصه بگذر
القصه ، چو در وثاقـم آمد / با یار زدیـم سنـگ بـر در
شد حجره زروی آن نگارین / همچون گیتی زماه انـور
از پای فرو نشست آن ماه / بر دست گرفت نرد و ساغر
نرمك نرمك سلام گـفتم / گفتا که: علیك، جان خواهر
از باده سرش گران گران شد / آرامش خواب کرد در خور
از چشمهٔ نوش او چشیدم / پیش ازاجل!آب حوض کوثر

دردیوان سوزنی این قصیده درهجوجوهری هست(۱) که ممکنست دربارهٔ همین جوهری زر گرشاعر سروده باشد :

کفن‌فروشی ، ای جوهری و مرثیه گوی

بمرده بر سورست مر تـرا بدو روی

بمرده شویان مـانی ز روی بد بیـنی

اگرسه‌رویه خوهی‌سود، خیزومرده‌بشوی

چهار پای جنازه بکون زنت انـدر

اگر بگیری ناف جنازه و تن شوی

بتـیز چنگی نباش را همـی مانی

بپنج پنج کن این سود و گوز پاره بجوی

طمع ببوی فروشی برافگن از پی شش

اگر بشش یك گند بغل نباشد بوی

چو هفت پروین بینی ز چرخ مویه کنی

گمان بری که بود مرده زیر چادر اوی

ز بهر هشت نهی تا بخانه نفقه کنی

جدا خوهی پدر از بچه و عیال از شوی

شد آبروی تو چون برسبوی سنگ زدی

ز بس گرستی بر مردگان سبوی سبوی

یتیم را پی آن تا که بشنوی گریه‌اش

دهی همی بدهان اندرون فشار ر کوی

(۱) این قصیده درنسخهٔ چاپی نیست .

زبیم مرثیت تو زهیچ خانه کسی
برون نیارد انداخت موش مرده بکوی

سوزنی قصیده‌ای هم درمدح صدرالدین محمود جوهری ازوزیران ماوراءالنهر دارد(۱) که ممکنست از همین خانواده بوده باشد وبدین‌گونه است :

زاقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین
زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین

صدری ، که دین پاك محمد بنام او
محمود بود و هست و بود تا بیوم دین

صدری، که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین

هرجوهری ، که لفظ وی آرد زکان طبع
زان جوهرست خاتم اقبال را نگین

سلك جواهرست خط جان‌فزای صدر
چون صدر جوهری بود آری بود چنین

تشبیه صدر نامه و توقیع کلك صدر
زلف مسلسلست و بناگوش حور عین

شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهرند بر زمین

از آفرین سرشت و را لطف کردگار
آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین

(۱) دیوان سوزنی ص۳۲۳ - ۳۲۴

درمدح او بود سخن آفرین سرای :

ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان
از صد زبان بگوش وی آرند آفرین
نه از کبار دهر کسی مر ترا نظیر
نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین
آبستنست کلك تو اندر بنان تو
کز سیر او بنات هنر زاید وبنین
تدبیر تست بسته گشاینده‌ای چنانك
سد سکندری نبود پیش او متین
شیرینی عبارت تو اهل فضل را
در گوش خوشترست چو درکام انگبین
گر بر درخت نازو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب، که نازوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد ازان نوا مزه و مغز همچو تین
دستور شاه شرقی و بر آسمان فضل
چون صبح صادقی ید بیضا در آستین
گیتی بنور عدل شه آراسته شود
خورشید فضل تو چوشود ظاهر و مبین
چون درتو ظن خلق بنیکیست نیك‌باش
تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین

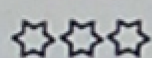
شد پیش مهر امر تو دلهای خلق موم
آن کن که مهر مهر پذیرد، نه مهر کین
تـا آفتاب شاه نجومست و مـه وزیر
وز هر دو دور چرخ شهور آرد و سنین
آن اشهر و سنین عدد عمر شاه بـاد
تو مـاه صدر بادی و شاه آفتاب دین



سپس نظامی عروضی در چهارمقاله نام از سغدی برده است که در نسخه‌ای بخطا «سعدی» نوشته‌اند. پیداست که سغدی منسوب بسغد سرزمین سمرقندست و ازین شاعر جز درین مورد جای دیگر ذکری نیافته‌ام.



پس‌ازآن نظامی یاد از شاعر دیگری بنام «پسر تیشه» کرده است وازوهم درجای دیگراثری نیست.



سپس درچهار مقاله نام «علی‌شطرنجی» آمده‌است. محمدعوفی درلباب‌الالباب(۱) نام وی را جمال‌الحکما دهقان علی شطرنجی آورده وجزو شاعران آل‌سلجوق در ماوراءالنهر شمرده وپس‌ازان صدبیت از اشعار او را آورده است. دولتشاه در تذکرةالشعرا(۲) در بارهٔ سوزنی می گوید: «لامعی بخاری و جنتی و نسفی و شمس‌خاله(۳) و شطرنجی

---

(۱) چاپ سابق‌الذکرص ۳۹۰ - ۳۹۵
(۲) ص ۱۰۲
(۳) دراصل: حاله

شاگردان سوزنی بوده‌اند» . اما این مطلب درست نمی‌نماید زیرا که نظامی عروضی وی را معاصر عمعق در گذشته در ۵۴۲ یا ۵۴۳ دانسته است وسوزنی در ۵۶۹ ازجهان رفته‌است ودورست کسی که درحدود بیست سال پیش از سوزنی بوده است شاگرد وی بوده باشد و ناچار باید گفت تا اندازه‌ای معاصر با سوزنی بوده است . مؤلف هفت اقلیم نام اورا بخطا «ابو علی شطرنجی» ضبط کرده است . مؤلف مجمع‌الفصحا(۱) او را علی شطرنجی سمرقندی مشهور بخواجه دهقان علی و معاصر لامعی جرجانی و شمس‌خاله دانسته و گوید «کسب شیوهٔ شاعری را ازسوزنی نموده امـا حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته .» سوزنی قصیده‌ای دارد بمدح دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد(۲) بدین گونه :

ای دل، ز عشق‌یار چو از دانه نـار باش
گر دانه نار باشد ، گودانه نـار باش
ور اشك من ز جور توچون ناردان شود
در عشق آن دو لعل چویك دانه‌نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن
وندر میان جـان ثمر آن نگار باش
دردل هوای عذرا وامق‌چگونه داشت ؟
تو همچنان بر آن بت مشکین عذارباش

---

(۱) ج اول ص ۳۴۴ - ۳۴۵

(۲) دیوان حکیم‌سوزنی‌سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح‌احوال .. ازدکتر ناصرالدین شاه حسینی - طهران ۱۳۳۸ص ۲۲۷ - ۲۲۸

هرچند مستی از می مهر و وفای او
تا پی ز پی خطا ننهی ، هوشیار باش

دست ازتوشستم، ای‌دل‌ودادم ترابدوست
در زلف او قرار کن و استوار باش

یار ار برای تو نرود ، روی ازو متاب
در روی کار بنگرو بر رای یار باش

گر باد بی قرار کند زلف دوست را
در خط گریز و گاه طلب بی‌قرار باش

تا درتن و روان تو تاب و توان درست
در زلف مشکبوی و خط مشکبار باش

بابوی مشك وباغزل خوش بمجلس آی
هشیار گرد و مادح صدر کبار باش

فرزند فخر دین ، که ز جان نبی بدو
آمدندا که : دین مرا افتخار باش

دهقان‌علی، که جان‌علی گویدش‌زخلد:
با خصم دین همیشه بکف ذوالفقار باش

ای صدر مهتران و بزرگان روزگار
خوش‌عیش‌وخوش‌طبیعت‌وخوش‌روزگار باش

پروردگان غریق شدند از نعیم تو
دایم غریق نعمت پروردگار باش

کار بزرگواران شادی و عشرتست
تا فارغیت باشد ، مشغول کار باش

دینار بار بر کف آزاد زادگان
آزادوار با کف دینار بار باش
در دهر کار به ز شراب و شکار نیست
زین هر دو کار دایم با اختیار باش
گاهی شراب نوش کن از سیم ساعدان
وز بسدین نگاران شکر شکار باش
از عشق واز عقار طرب را سبب گزین
در سینه عشق و در کف جام عقار باش
خوبان پیاده پیش تو باشند صف زده
بر مرکب نشاط دل خود سوار باش
دردهر نیست چون تو یکی، وربود هزار
از مهتری تو صدر و سر صد هزار باش
خورشید مهترانی و جمشید سروران
چون این جهان‌فروزو چو آن ملك‌دار باش
خورشید وار از فلك مهتری بتاب
بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندرجهان چو بی‌هنری عیب وعار نیست
با فخرو باهنر زی و بی‌عیب وعار باش
فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای
وز عیب و عار بی هنری بر کنار باش
اقبال و عز و جاه و جوانی قرین تست
با هر قرین بمهر زمانه گزار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

پیداست که ممدوح این قصیده دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد از مردمان محتشم عصر سوزنی بوده وسوزنی او را « صدر کبار » می‌دانسته وچون لقب دهقان داشته که در آن زمان بنجیب زادگان ملاك می‌داده‌اند و معنی امروزی را نداشته است ناچار مرد بلند پایه‌ای بوده است واز پایان قصیده پیداست که جوان بوده است وشاید جوانی وی باجوانی سوزنی قرین بوده باشد . سوزنی قصیدهٔ دیگری هم درستایش وی دارد(۱) بدین گونه :

آن خط تیره گرد بنا گوش روشنش
گویی نبشته‌اند بخون دل منش

خون دل منست، نه خط آن، زبسکه گشت
اندر دلم خیال بنا گوش روشنش

ای جمله دوستان من، ازبهر خون من
زنهار ! خصم وار مگیرید دامنش

در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام
کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش

از سنبل دو زلفش و از لالهٔ رخش
پر سنبلست کویش و پر لاله برزنش

بر روی من زدیده چکان آب روینست
بی آن رخی، که شست مگر زآب رویش

(۱) همان کتاب ص ۲۲٤ - ۲۲٥

از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست
غازی بت من ، آنکه ز جانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی ، که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد ازآن غمزه غازیم
باشد ز بار خون من آزاد گردنش
بیچاره سوزنی ! که ز سودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زان گونه سوزنی ، که ندانی ز سوزنش
ای کاش ! خسروانی بودی بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی ، سپهر هنر ، افتخار دین
کز آفرین سرشت خداوند ذوالمنش
آن مهتری که ، آسان سیمرغ و کیمیا
یابند در جهان و نیابند دشمنش
گر وی بدست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم پیاپی بجان و مال
ایمن شود ، هرآنکه در آید بمأمنش

پران خدنگ او بگه صید و گاه حرب
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش
زیباتر از پریست ببزم اندرون ولیك
در رزمگه ندانی باز از هریمنش
ز آثار صحبت کف گوهر فشان او
گوهر بر آید از دل برنـده آهنش
آهن بپیش آتش خشم وی از نهی
در حین کند گداخته چون موم وروغنش
هرخانه‌ای ، که آتش کینش فروختند
از باد مرگ دود بر آید ز روزنش
در هر زمین ، که تخم کند کشت کین او
دست زمانه در زنـد آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد
از عکس نقش طارم و ایوان و گلشنش
شیرین‌وچرب شد سخن‌من، که طبع را
پـرورده‌ام بشکر و مـرغ مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان ، از آنکه تن
پوشیده‌ام بکسوت خوب و ملونش
من آن مزینم ، که همه سال بنده‌وار
دارم بفر و زینت مدحت مزینش
شاهیست او بمملکت مردی و هنر
کز فضل هست تختش واز جود گرزنش

ای پادشا، که گرزن وتختت بکار نیست
آن تاج را مگیرش وزین تخت مفگنش
درهر دلی، که رسته‌شدازوی درخت کین
تا آمده ببرگ و بر، از بیخ بر کنش
گر دشمنت ز جاه بخورشید بر رسد
زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش
یارب، بروزحشر بر آن رحم کن که گفت:
« یا رب، بروزحشر مگیر از پی منش »

این قصیدهٔ دیگر سوزنی هم بمدح اوست (۱):

از من بآزمون چوطلب کرد یار دل
از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار
در بند عاشقی، چودلم، صد هزار دل
فرمان گزار دلبر وطاعت نمای من
طاعت نمای داده بفرمان گزار دل
من دل سپار و آن بت مهروی دلپذیر
کی جز بدلپذیر دهد دل سپار دل ؟
دل را بدان نگار سپردم، که داشتم
زو چون نگار خانهٔ چین پر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان زینهار داد
گویی که داد جان مرا زینهار دل

(۱) همان کتاب ص ۲۴۴-۲۴۶ .

جان اختیار کرد که : در بند وی بوم
آنگه که کرد عشق ورا اختیار دل

در آبدار عارض او بنگریستم
شد آبدار دیده و شد تابدار دل

تا بیست بر دلم ز رخ آبدار دوست
کان را بپیش کس نکند آشکار دل

شکر لبی ، که جان طلبد بوسه را بها
سیمین برش ربوده بوقت کنار دل

هرچند کان صنم ز غم من تهی‌دلست
پر کرد مر مرا غم او تار تار دل

گرددهر آن کسی، که‌چومن‌عشق‌پیشه کرد
هم پر سرشك دیده و هم پرشرار دل

تاچند رنجه دارم‌درعشق دوست‌جان ؟
تا چند بسته دارم در بند یار دل ؟

دادم بباد ساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل

بی‌نظم گشت کارمن از بیدلی، چنان
کز یار باز گرد خوهم خواستار دل

کاری کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگار دل

کامد بفرخی ز سفر افتخار دین
کز مدح او کند بجهان افتخار دل

دهقان‌علی، که‌همچوعلی بدسگال‌را
در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
صدری، که بی‌محبت او هیچ‌خلق را
اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس
انــدر نهاد آدمیان کردگار دل
گر گوش‌بشنود که:بمانندِاو کسیست
کم داردآن شنودهٔ گوش استوار دل
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا
مانند بحر بی گذر و بی کنار دل
گرعلم‌وحلم وشرم وخرد زینت‌دلست
او را مزینست بدین هر چهار دل
کان از زر عیار تهی دل کند بجود
چون خوش کند ببخشش زرعیار دل
تا دل چو زر و سیم ببخشد یمین او
کرد از یمینش میل بوی یسار دل
ای صدر روزگار ، که اهل زمانه را
بی‌خوشدلیت خوش‌نکند روزگار دل
بازیست‌مهر تو، که کند برهوای‌طبع
از هر هواخوهی بتلطف شکار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را
همچون هوای بی‌خلل و بی‌غبار دل

در دست تو نهاده ببیعت کرام دست
پیوسته با دل تو بصحبت کبار دل

گر دل بدل رود، زدل خویش بازپرس
تا برهوای تست کرا زین دیار دل؟

درخدمت تواند، میان بسته، چون رهی
گردان روستم تن اسفندیـار دل

بربرهمی درند، چو سهراب را، پدر
خصم ترا بخنجر جوشن گزار دل

خار آفرید و نار ملك، تا حسود تو
دوزد بخار دیـده و سوزد بنار دل

بدخواه جاهت، ارهمه تن، دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل

ورخنجر دورویه کشد، چون درخت نار
خود را کفد بخنجر خود ناروار دل

تا نسبتی نـدارد آبی بکوکنار
وین هردو را نداند از یك شمار دل

بادند حاسدان تو، آبی صفت، همه
پشمین لباس و زرین رخسار وقار دل

چون کوکنار خورده ز سودا دماغ پر
وزخرمی تهی شده چون کوکنار دل

مر دوستانت خوشدل ومر دشمنانت را
درمانده گشته باغم و بی غمگسار دل

خواهم بقای تو بزمان صد هزار سال
وزمن بدین قدر نکند اختصار دل
چندان بقات باد، کز ادراك وفهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

این قصیدهٔ دیگر را هم درمدح وی سروده است (۱) :

بشاعری پدر خویش را نه فرزندم
اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه، علی، افتخاردین، که زفخر
چو شیعه‌مذهب خود را بدین علی بندم
همه مناقب او گویم و مدایح او
بشاعری چو سخن بر سخن بپیوندم
قصیده باشد فرزند شاعر و نخوهم
که جز بخدمت او باشد آنچه فرزندم
هر آن قصیده، که آنرا جزو بود ممدوح
چوخوانده گشت برین گریم‌و بر آن خندم
بزرگورا ، در خدمت تو سالی چند
گذشت‌عمرو بماندست روز کی چندم
بروز چند ، که ماندست، بنده پرور باش
که من بسالی روزی بعمر خرسندم
بمهتری دگری نیست مثل ومانندت
بشعر اگر دگرانند مثل ومانندم

(۱) همان کتاب ص ۲۷۳ .

بخدمت تودرست اصل نیك بختی من
که ازدرخت ثنای‌تو برگ وبر کندم

ستایش تو کنم، خویشتن ستوده بوم
که رخت بخت بیك‌جایگه نیفگندم

بشست‌وهشت‌رسیدست‌سال‌عمرم‌وهست
مه رسیده زره بستر و قزاگندم

بحق نان ونمك عاجزم ز نان و نمك
ز نان ایشان بر دل نمك پراگندم

بآرزو بـرسان ، تا بآرزو بـرسی
که من بخط شریف تو آرزومندم

بنان نخشب خطی نویس ، تا برسد
که من بخدمت صدر تو درسمرقندم

بشعر ترفند ار ترف بودم و ترخین
بپند وحکمت‌اکنون چوشکروقندم

بپند و حکمت پیرانه سر بدولت تو
بود که محو شود شعر های ترفندم

زپند وحکمت من‌بادسال عمرتوبیش
ز صد هزار فزون باد حکمت و پندم

نخست گویی سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز نای و از دماوندم

بلند گوش‌خری‌می‌زنم که‌جو نخورد
بکون سر خر خم‌خانه خایه دربندم

بزند مانـد طبعم جهنده زو آتش
عدوت سوخته بادا ز آتش زندم

این قصیدهٔ سوزنی هم بمدح دهقان افتخار الدین علی بن فخر الدینست (۱):

ای از کمال قدر تو تیر انـدر آسمان
و ز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان

هست از کمال علم تو اندر زمین نصیب
چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان

گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر
نمرود کی کشیدی تیر اندر آسمان؟

در مهتری پدیدی، چون آفتاب و ماه
در روز روشن و شب تیر اندر آسمان

بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین
آن بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان

همنام ابن عم رسولی، علی، که بود
مداح او سروش کبیر انـدر آسمان

ای صدر وسروری. که نهد بخت مر ترا
از قدر و جاه گاه، و سریر اندر آسمان

تـو در زمین نظیر نـداری بمهتری
چونان که آفتاب نظیر اندر آسمان

خورشید و ماه نور جمال تو یافتند
کین شد چو شاه و آن چو وزیر اندر آسمان

---

(۱) همان کتاب ص ۳۰۹-۳۱۱

سیر ار نه بر موافقت رای تـو کنند
هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان

اسرار آسمان بضمیر تـو ظاهرست
چون بنگری بچشم ضمیر اندرآسمان

کیوان ، که ازنحوست گردنده رای او
اهل زمین برند نفیر اندر آسمان

گر مشتریست ، اختر بدخواه جاه تو
او سوی خود کشد بزحیر اندرآسمان

بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین
کان تیغ نیست رنگ پذیر اندرآسمان

خورشید، چون‌جمال‌تو بیند بجنب خود
گردد چوذره خوار و حقیراندرآسمان

ناهیـد رود ساز بامید بزم تـو
دارد بدست جام عصیر اندر آسمان

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند
مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان

هرشب ، که تو نشاط کنی عندلیب وار
سیارگان زننـد صفیر اندر آسمان

تو باده بر گرفته و از دست مطربانت
افتاده نالـهٔ بم و زیر اندر آسمان

تو بر زمین نشسته و از لطف خلق تو
افگنده باد بوی عبیر اندر آسمان

در آسمان نیلی ، گر بنگری بخشم
گردد پدید رنگ زریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر
بی شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده‌اند
نانی بنام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم ازل چو مایدهٔ دشمن ترا
لوزینه ساختست بسیر اندر آسمان
کوهان یوز روغن کردست ، تا پزند
خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
تف سعیر در نظر هیبت تو هست
چونانکه هست تف اثیر اندر آسمان
زان تا مگر شعیر براقت شود، شدست
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی، اگر برشود ز چاه
بریان شود ز تف سعیر اندر آسمان
مرد حکیم کرد مرا امتحان و گفت :
ای کلك تو فگنده صریر اندر آسمان
شعری پنیر قافیه‌گو اندرین ردیف
شعری نهاد مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم : سپاس دارم و گویم چو بنگرم
نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان

تـا قافیه نواله دهد از ضمیر طبع
بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان

هست آسمان چو سفره و خورشید همچو قرص
انجم چو گوز و مه چو پنیر اندر آسمان

تا نیست انجم و مه و خورشید را مدام
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان

سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و مه
ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان

بادا بزیر سایهٔ بخت جوان تـو
چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

این قصیده نیز در ستایش اوست (۱) :

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کن ، ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند تن در دهم بجان بازی

مرا چو جان ببازی شدست قربانت
بود همیشه روا ، گر بجان من تازی

گهم بغمزهٔ زهر آب داده خسته کنی
گهم بنوشین بیجاده مرهمی سازی

چو هیچ زخم تو ، ای دوست ، بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن ، تا ببوسه بنوازی

---

(۱) همان کتاب ص ۳۵۸ - ۳۵۹

هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیایی ، تا زان همه نپردازی
یگانه ای بنکویی ، یگانه‌ایم بعشق
همی خوریم غم عشق تو بانبازی
مرا بعشق‌تو تشت ، ای‌پسر، زبام افتاد
چه رازماند تشتی بدین‌خوش آوازی ؟
خوشست عشق، اگر آشکار یارازست
خوشست با توام، ار آشکار یا رازی
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم
که مروزی را کار اوفتاد با رازی
سپر نیفگنم از خصم تو، همی کوشم
که خصم نبود بی طاعنی و طنازی
چومشك عشق‌تو غمازمن شد، ای‌دل وجان
بدیع نبود از مشك عشق غمازی
خبر بمجلس ممدوح من‌رسید که: تو
چگونه بر دل مداح او همی تازی
سپهر فخر، علی ، افتخاردین، که بدو
کند تفاخر دین محمد تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلند پروازی
ایابزرگ‌وسرافرازمهتری ، کت‌نیست
نه در بزرگی یارو نه در سر افرازی

نسیم خلق تو از آهوان تاتاریست
سموم خشم تو از کژدمان اهوازی

بطبع پاك زیادت کنندهٔ خردی
بکف راد ز بن بر کنندهٔ آزی

مهیب تر ز هزبری بروز رزمی و باز
لطیف‌تر ز غزالی ببزم و بگمازی

نیاز دیده بروی تو باز کرد، ازانك
نیاز دیده نه ای، پروریدهٔ نازی

بنیك نامی مشهور گشتی ومعروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی

سخای حاتم پیش سخای تو زفتست
نبرد رستم نرزد نبرد تو بازی

همیشه غالب و قاهر بوی بر اعدا بر
مگر که اعدا کبکند وتومگر بازی؛

بمدح تو سخن من بهفتمین گردون
رسید بی رسن از چاه هفتصد یازی

هزار گنج بیك دست اگر بدست آری
بدست دیگر هم در زمان براندازی

بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست
که اهل دانشی و مستحق اعزازی

هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
وگر شمار غلط گردد از سر آغازی

این مسمط را نیز سوزنی درمدح وی سروده است(۱) :

نو بهار تازه پیدا کرد رنگ و بوی خویش
بر گرفت از باد مشکین گل نقاب ازروی خویش
بوستان چون جلوه زد گل‌را بطرف جوی‌خویش
کرد گل عاشق جهان را بررخ نیکوی خویش
مرغ دستان زن بلحن حلق دستان گوی‌خویش
خواند از گلبن بگلبن یار خودرا سوی خویش
تا مرا روز نشاط مهتر خوش خوی خویش
این دهد یاری بمداحی و آن اندر غزل

آب روشن تیره گشت از ژالهٔ ابر بهار
خاك تیره گشت روشن از فروغ لاله‌زار
ابر نیسان را ببار آورد در شاهوار
غنچه ازشوخی ببر بگرفت آن دررا ببار
لالهٔ سیراب درنیسان ، پرازرنگ ونگار
درج در شاهوارست و عقیق آبدار
گفتیی لاله است ، یارب ، یالب ودندان یار ؟
گر نبودی تیره دل چون خصم دهقان اجل

نرگس‌خوشبوی باز از خواب خوش بیدارشد
چشم بی دیدار او باز از در دیدار شد
در چمن با شنبلید و با بنفشه یار شد
سبزه چون دیبا و گل چون نافهٔ تاتار شد

(۱) همان کتاب ص ۴۱۷ - ۴۱۹

بوی و رنگ سنبل و دیبای بستان خوار شد

بوستان آرای هم بزاز و هم عطار شد

ابر نیسان رایگان غواص لؤلؤ بار شد

تا بکف راد ممدوحم زنند او را مثل

افتخار الدین ، علی ، فرزند فخرالدین خال

آنکه زینت یافت زو گیتی ، چو رو از زلف وخال

فخر دین خال با قدر سپهرست از کمال

افتخار الدین ، علی ، چون آفتابست ازجمال

زان سپهر سروری و حشمت وجاه وجلال

آفتابی گر چنو پیدا شود نبود محال

آن سپهر بی فنا وین آفتاب بی زوال

تا قیام الساعه بادآن بی‌غبار ، این بی‌زلل

آن خداوندی ، که طبعش چون بهار آراستست

سرو بستان سری از جاه او بر خاستست

از مکاره وز معایب سر بسر پیراستست

دست او از دوستی سایل عدوی خواستست

روی بخت او همیشه چون مه ناکاستست

خط امرش حصن امن خلق را پیراستست

خلق را بایسته چون باران حاجت خواستست

با دو کف راد او باران و ابل کم زطل

آن خداوندی ، که فردوسست ازو شهر نسف

اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف

بر خلایق ناید از وی جز مراعات و لطف
مردمی ازخلق او زاید ، چو لؤلؤ از صدف
نیست جز وی در صف آزادگی دارای صف
مال در بازد بجود و مردمی از کلك و کف
در هنرمندیست گویی صاحب ری را خلف
در جوانمردیست گویی حاتم طی را بدل

مهتری ، کزوی برونق گشت کارمهتری
مهتران در خدمتش بندند بار مهتری
تازه شد زو سیرت ورسم و شعار مهتری
درسرای اوست یکسر گیرو دار مهتری
چون سرای اوست عزو افتخار مهتری
شد فزون از اعتبارش اعتبار مهتری
شاد و برخوردار باد از روزگار مهتری
تا حسود اوشود غم‌خوارو باخلل

ای جوان‌بختی، که‌تخت‌بختت از کیوان‌برست
بر فلك فرمان بـر رای تو سعد اکبرست
بر بد اندیشان تو بهرام کینه گسترست
مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغرست
چون‌قدح‌داری‌بمجلس‌زهره چون‌رامشگرست
چون قلم گیری ترا تیرفلك چون چاکرست
مه بهرماهی دوره چون نعل‌زرین پیکرست
بر امید آنکه نعل اسب تـو گردد لعل

ای یگانه مهتر فرزانه ، راد بی مثیل
ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل

درهنرمندی ورادی بی‌عدیل و بی‌بدیل
صاحب صمصام راهستی بهم نامی عدیل

افتخار آرد بتو دین جهاندار جلیل
فخر دین بدخواه‌جاهت‌را نخواهدجزذلیل

جاه تو خواهد عریض وعمرتو خواهد طویل
عزو اقبال تو خواهد بی‌زوال از لم یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد
طبع فخرالدین‌همه ساله بتو مسرورباد

مر دل وچشم ترا از نو سرور ونور باد
مهرتو دردل‌چنان‌چون‌نقش‌برمنقور باد

چشم بد از دوستدار دولت تو دور باد
حاسدجاهت بدل‌غمگین ، بتن‌رنجورباد

دهر بر اعدا و بر احباب تو زنبور باد
قسمت این‌طعن‌نیش وبهر آن طعم عسل

پیداست که هنگام سرودن این مسمط افتخارالدین علی درشهر نخشب یانسف بوده وپدرش‌فخرالدین احمدنیز می‌زیسته و بفخرالدین خال معروف بوده است. چنان می‌نماید که این‌قطعه را (۱) نیز سوزنی دربارهٔ وی سروده باشد :

---

(۱) همان کتاب ص ۴۳۶ - ۴۳۷

مدح دهقان خواجه زنگ از طبع بزداید مرا
تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا
تا نکوخواه ویم دولت نکوخواهد مرا
تا ستایم مر ورا ایام بستاید مرا
شب چو بندیشم که: فرداسر نهم بر آستانش
بامدادان از شرف سر بر فلك ساید مرا
گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز
تا نگیرم اندك او، کار بر ناید مرا
اندکش بسیار تر باشد ز بسیار کسان
من همی دانم که خود اندك نفرماید مرا
از برای آن کزو عیدی ستانم روز عید
بر تن این سی روز روزه هیچ نگزاید مرا
ار گراینده نباشد سیم او در جیب من
از سبکباری بنا گه باد برباید مرا
هست ارزانی بر آن مهتر آزاده خلق
کز ثنای او زبان در کام ناساید مرا
جز ثنای او مبادا زین سپس در شعر من
تا بدان گاهی که از خاطر سخن زاید مرا

این افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد پسری احمدبن علی نام معروف بعین دهاقین داشته که در شهر کاشان ماوراء النهر میزیسته و شاید احمدبن علی پدر علی بن احمد بوده باشد وسوزنی این قصیده را درمدح وی سروده است(۱) :

(۱) همان کتاب ص ۳۲۶ - ۳۲۷

ایا فراق تو دردی که وصل تو درمان
بکوی وصل سرای فراق را دربان

فراق روی تو دردی فگند در دل من
که جز بدست وصال تو نیستش درمان

مرا ز وصل تو هجر آمد و بهجر تو وصل
بهم بدل‌شده باد این وصال و آن هجران

فراق ووصل‌تو وصل وفراق من‌جستند
که دادشان بسوی‌تو چنین‌درست نشان؟

تو دور ازمن و غمهای من بتو نزدیك
تو شاد بی‌من ومن بی‌تو باغم و پژمان

ز فرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم کار و بلب رسیدم جان

چوشکرم بگداز اندر آب دیدهٔ خویش
چگونه آبی ؟ آبی بگونهٔ مرجان

نشاط دیدن روی تو باشدم یك روی
اگر مدیح بخوانم بمجلس دهقان

تن مکارم و احسان وجود و مایهٔ فضل
ستوده عین دهاقین مفاخر اعیان

ستوده شأن و نکو سیرت احمدبن علی
که‌چون‌علیست‌بسیرت، چواحمدست بسان

بسان و سیرت و آیین مردمی کردن
همه جهان را دعویست ، مرورا برهان

ورا خدای جهان، گویی، ازعدم بوجود

بجود و مردمی آورد نزد خلق جهان

بهیچ نوعی ز انواع فضل وجود وهنر

کز آن ستایش و آرایشست برانسان

بصد هزار یك او بصد هزاران سال

ندید و نـاورد افلاك و انجـم و ارکان

سران همه صدفند، اوست همچو لؤلؤ بحر

مهان همه خزفند، اوست همچو گوهر کان

وی آفتاب کمالست بر سپهر شرف

که بی کسوف وزوالست و آفت ونقصان

ویست در سر جاه و خطر بجای خرد

ویست در تن فضل و هنر بجای روان

نیافرید ملك همچنو بسیصد قرن

نیاورید فلـك همچنو بصد دوران

عنان مرکب انعامش از بر گردون

طناب رایت اقبالش از بر کیوان

مدیح او نتوانم تمام گفتن، اگـر

مرا بشاعری اندر، چو عنصریست، توان

بیك زبان نتوانم بکام خویش رسید

اگر بر آید بر کام من هزار زبـان

بهـر ستایش کورا تمـام بستایم

ازان ستوده فزون تر بود بصد چندان

ستوده شعر من آید بمدح مجلس او
چو در محمد مختار گفتهٔ حسان

ایا رونده بکاشان ، بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود ، برسان

زمین ببوس وبکن خدمتی نخست ازمن
براویی ده و گو: این قصیده را برخوان

بگو که : سوزنی از آرزوی خدمت تو
نحیف گشت بمانند سوزن کمسان

بگو که: ای سروصدرزمانه ، افزونست
نشاط خدمت تو در دلش زمان بزمان

اگرضمان کنی، آنجابخدمت آید، هست
ز تـو اشارت واز بنده بردن فرمان

همیشه تا که ندیدست کس بعالم در
زمین ساکن و گردنده چرخ رایکسان

عدوی دولت او خوار باد ، همچوزمین
بگرد روی زمین، همچوچرخ، سر گردان

پیداست که چون ممدوح این قصیده عین الدهاقین احمد بن علی در شهر کاشان ماوراءِ النهر می‌زیسته سوزنی از دور وی را ستوده و این مدایح را بآنجا نزد وی فرستاده است .

سوزنی ممدوح دیگری دارد بنام دهقان احمد سمسار که پیداست همان عین الدهاقین احمدبن علی سابق الذکرست زیرا که در شهر کاشان

می‌زیسته است . یك‌بار درپایان قصیده‌ای(۱) که درهجو کسی‌باین‌مطلع سروده است :

ای آخته بالای ، پری چهرهٔ عیار

دیوانهٔ کافی ، پسر دختر سالار

چنین می گوید :

از من برمیدی ، ره کاشان بگزیدی

رفت از تو همه قلعهٔ کاشان بکس مار

کاشان وخسیکت(۲) راگردی بظریفی

وز تری وتیزی ره مرغینان(۳) هموار

آمد خبر تو که : بکاشان و خسیکت

لولی بچه‌ای دوست گرفتی و شدی زار

یك بوسه ندادی ز ره مهتری و شرم

وآن شوم هوا جوی ترا گاد بخروار

گر خدمت دهقان اجل عین نبودی

آنجاچوخر آن باربری وچوخراین‌بار

از عار بدان تری و تیزی ز پـی تو

افتاده بکف کیر ، که : النار ولاالعار

دهقان اجل ، گر نبدی یار تو ، می‌شد

ازاین کل سر سرخ ره کون تو هموار

---

(۱) همان کتاب ص ٤۹ - ۵۰

(۲) خسیکت مخفف اخسیکت نام شهرمعروف ماوراء النهر

(۳) مرغینان شهرمعروفی بوده‌است درماوراءالنهر درناحیهٔ فرغانه

گر می نشدی هیبت او بر تو نگهبان
سوراخ سرینت ز فراخی شده بد غار

دهقان اجل ، احمد سمسار ، که بی‌او
بودست در مردمی و جود بمسمار

سوزنی درحق این دهقان احمد سمسارمدایح بسیار دارد وازان جمله این قصیدهٔ اوست(۱) :

ای رنگ رخت گونهٔ گلنار شکسته
یك موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته

از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افگنده سر سرو و سپیدار شکسته

بازار نکویی بتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبان را بازار شکسته

نقش تو بصورتگر فرخار رسیده
زو خامهٔ صورتگر فرخار شکسته

تمثال تو ، چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده ها را در و دیوار شکسته

مخمور دو چشم تو بیك غنج و کرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته

وز ناوك مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته

(۱) همان کتاب ص ۳۳۳ - ۳۳٤

ما را هم از آن ناوك شوخ تودل و پشت
شد خسته هدفوار و کمان وار شکسته
تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت
آن زلفك تاريك بهر تار شکسته
يك تار نخواهم که از آن زلف شود کم
زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته
پيوسته دو چشم سيه تست غنوده
چونان که سيه جعد تو هموار شکسته
چون چشم تو شد بخت من، ای دوست، غنوده
چون جعد تو شد پشت من، ای يار، شکسته
کردم دل خويش، ای بت عيار، زعشقت
چون رودکی اندر غم عيار شکسته
چون گردن احرار زبار منن خويش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته
صدری، که بدست کرم او ز در بخل
زنجير گسسته شد و مسمار شکسته
هست او سر احرار وز پيرامن تختش
تا حشر نگردد سر احرار شکسته
در باغ اياديش بر اشجار مروت
پخته است و رسيده رطب و خارشکسته
از برگ بر آوردن بسيار نگردد
يك شاخ از آن جملهٔ اشجار شکسته

گر شاخ مراد عدوی او ببر آید
پر بار شود ، تا شود ، از بار شکسته

همواره بود از نفس سرد حسودش
از دوزخ تفتیده تف نار شکسته

ازخون جگر، کز مژه بر چهره فشاند
چون پردهٔ نارست و برو نار شکسته

آنرا که بتیمار وی آمد ، نکند چرخ
یك موی بر اندام ، ز تیمار شکسته

آن کز خط فرمانش برون بردسروپای
گردد تنش آزرده و تا تار شکسته

شد کعبهٔ زوار درش ، زانکه بر آن در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته

هر گز نشود دامن زایر بدراو
از شستن و نا یافتن بار شکسته

ای دست ستمگاری و کردار بد دهر
از خلق بکردار و بگفتار شکسته

خود جز تو نباید که کند دست بد دهر
از خلق بگفتار و بکردار شکسته

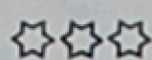
دارد ، زبس احسان ومروت ، کف کافیت
ارز درم و قیمت دینار شکسته

هست از نکت پر لطف تو بگه نطق
نرخ گهر و لؤلؤ شهسوار شکسته

ممدوح سخندانی و اندر تو سخن را
نبود شرف و قیمت و مقدار شکسته
شاعر ز پی نظم مدیح توام ، ارنی
هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم ثنای تو بود کار
هرگز نبود طبع مرا کار شکسته
ازغیرت واز رشك، که بر مدح تو دارم
دارم قلم از مدحت اغیار شکسته
گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید
ببریده زبان باید و منقار شکسته
جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ
باد از کفم انگشت قلم وار شکسته
استاد رشیدی را شعریست ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم ، شعر من اندر پی آن شعر
نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد
آن شعر بدین شعر شود زار شکسته
تا گنبد دوار زمین را بخوهد بود
از یك دگر آسایش و رفتار شکسته
مآسای ز شادی ، که ز غم پشت حسودت
دارد روش گنبد دوار شکسته

از گنبد دوار بد اندیش تو بر خاک
افگنده نگون باد و نگونسار شکسته

سوزنی اشعار دیگر نیز در بارهٔ این محمدوحانی که ذکرشان رفت دارد و برای اجتناب از طول کلام از ذکر آنها خود داری کردن اولی بود و بهمین اندازه بسنده کردم.



سپس نظامی عروضی شاعر دیگر ازمعاصران عمعق را در دربار خانیان نام برده است که « پسر اسفراینی » باشد. ازو نیز درجای دیگر اثری نیافته‌ام.



معروفترین شاعران معاصر عمعق که با وی رقابت نیز داشته واز سخن سرایان ناماور عصرخود بوده است رشیدی سمرقندیست. در بارهٔ نام ونسب وی اختلافست. نظامی عروضی نام وی را عبدالسید رشیدی آورده است. در جاهای دیگر نام ونسب وی را باختلاف تاج الشعراء ابورشید یاابومحمد عبدالله یا محمدبن محمد رشیدی نوشته‌اند. مؤلف مجمع الفصحا تخلص وی را ارشدی ضبط کرده است و این با آنچه دیگران گفته‌اند مغایرست. وی رامداح قدرخان وسلطان جلال‌الدین ملکشاه دانسته‌اند. چنانکه پس ازین خواهد آمد دوقطعه ازاشعار او بما رسیده است که در یکی قدرخان و در دیگری ملکشاه را ستوده است. جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی از ٤٦٥ تا ٤٨٥ پادشاهی کرده وقدرخان جبرئیل بن عمر بن احمد ازسلسلهٔ خانیان در ٤٩٠ بپادشاهی رسیده و در شعبان ٤٩٥ درگذشته است و چون رشیدی در همین دوره میزیسته

ستایشگر ایشان بوده است .

مؤلف آتشکده دربارهٔ وی نوشته : « ممدوح غزنوی ومسعودسعد سلمان است » . مراد وی ازین گفته معلوم نیست. شاید میخواسته است بگوید معاصر با عثمان مختاری غزنوی ومسعود سعد سلمان بوده‌است. پس از آن وی را مداح خاتون زن سلطان سنجر سلجوقی دانسته‌است و پیداست که این اشتباه از آنجاست که گفتهٔ نظامی عروضی را که پیش ازین آوردم واو گفته‌است که ستی‌زینب همسر خضرخان ممدوح او بوده است بدین گونه‌تحریف کرده‌اند. چنانکه گذشت نظامی‌عروضی‌تصریح کرده است که وی در برابر عمعق جوان بوده است و ناچار میبایست پس ازوی زیسته باشد . محمد عوفی درلباب الالباب کتابی بنام زینتنامه بوی نسبت داده وجای دیگر قطعهٔ معروف در بارهٔ رودکی را از کتاب سعد نامهٔ وی نقل کرده‌اند. پیداست که رشیدی بیش‌ازآنچه بما رسیده شعرداشته است . چنانکه درصحیفهٔ ۱۰۱ سوزنی درقصیده‌ای که بردیف شکسته سروده است تصریح کرده قصیده‌ای باین ردیف و شاید بهمین وزن و قافیه داشته است . مسعود سعد سلمان قصیده‌ای دارد بدین مطلع(۱) :

شب سیاه چــو بر چید از هوا دامن
ز دوده گــشت زمــین راز مهر پیراهن

ودرآن قصیده میگوید :

که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
بتیغ تیز قلــم شاعری بلند سخن

(۱) دیوان‌مسعود سعدسلمان... بتصحیح آقای رشیدیاسمی-طهران ۱۳۱۸ ص ۴۲۱

درین قصیده مسعود اشعاری در ستایش وی سروده است و از آن اشعار برمی‌آید که رشیدی قصیده‌ای برای وی فرستاده و وی این اشعار را در پاسخ او گفته است.

درلباب الالباب(۱) دربارهٔ رشیدی چنین آمده است: «این قطعه بنزدیك خواجه‌عمید مسعودسعدفرستاد وازوی اشعاراوالتجا کرد، قطعه:

خواجه‌مسعودسعد، اگر بیند — که مبنیاد از حوادث گرد
آن نتیجهٔ کمال شعر وزیر — بفرستد بجـای راه آورد
دانم اکنون که‌خواهداندیشید — کینت‌شوخ‌و گداومطمع‌مرد!
پاره‌ای عود کدیه کرد ونیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

جواب:

رسید شعر تو، ای تاج شاعران، برمن
چونوشکفته گل، اندربهار، گرد چمن
نه گل، که باغ بهنگام نو بهار و درو
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
[نه‌باغ، بلکه‌بهشت وبهشت نه، که درو
هزار عدن ببینی میان هر معدن]
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن بپیرامن
چوصورتی که کند فکر فلیسوف، بدانك
ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن

---

(۱) لباب الالباب. تألیف محمد عوفی ... با تصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۳۵ ص ۳۷٦.

نه مشك ومی را گفته‌نسیم اوخوش بوی
نه مهرومه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن(؟)
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چواصل بزرگی بزرگ درهمه وقت
ایـا چو عقل تمامی تمام در هر فن
سپاه علم ترا هست صد هزار علم
درخت فن ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ و زیری که ازبلاغت تست
بلند قدر معانی و راست قدر سخن
چه ساحریست که کلك تو می کشد گه نظم؟
ز مشك تبت بر سیم پخته در عدن
[چه‌مرکبیست که‌چون بر بیاض داردسیر
مراسب دورفلك را کند حرون زحزن؟]
بتیر ماند و زخمش درون شور بعد و
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش، صریر او ز دوات
شفای خلق جهان گشته از لبانش لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ، ای عجبی !

چرا همی‌شب وروز آیدش برون‌زدهن؟(۱)

چون این قطعه در دیوان مسعود سعد سلمان نیست بگمانم از نسخهٔ لباب الالباب‌چیزی افتاده‌است بدین گونه که مسعود سعد درپاسخ قطعهٔ رشیدی همان قصیده‌ای را که درديوان وی هست سروده است که بدین گونه است :

شب سیاه چو برچید از هوا دامن

زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن

زبرگ وشاخ درختان ، که برزمین افتاد

فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر

که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فـزا آمد از طریق دراز

بمن سپرد یکـی درج پر ز در عدن

اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریـا

بمانده خیره در آن درج هردو دیدهٔ من

چگونه دری بود آن که بر لب دریا

همی ندیدم جزجان و دیدگانش ثمن؟

یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم

که آن چنان ننگارید ابر در بهمن

---

(۱) دوبیتی که درمیان دوچنگک گذاشته شده دراصل نسخهٔ لباب-الالباب نیست ودرسفینه ها ضبط کرده‌اند .

همی برمز چه گویم ؟ قصیده‌ای دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد ، چون گرد من هوا وزمین
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی ، حکیم بی‌همتا
بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهـم شعرش بشناختم ز دور ، آری
ز دور بوی خبر گویدت ز مشك ختن
چو باز کردم یك فوج لعبتان دیدم
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو قدر گوهر مکنون ، بقدر او اعلی
چو تخت‌دیبه مدفون ، بخوبی‌اواحسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد ، از ان
که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا ، چون حسام را صیقل
فروخت‌جان مرا ، چون‌چراغ‌را روغن
ز بهـر جانم تعویذ ساختـم آن را
کـه کرد قصد بجانم زمانـهٔ ریمن
زهی ! چو روز جوانی ستوده درهرباب
زهی ! چودانش پیری گزیده در هرفن

سخن فرستم نزدیک تو چنین، نه رواست
که زر و آهن ما را تویی محک و مسن

مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند
و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من، کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن

نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
نه نیک خواه سپهر و نه کار ساز زمن

بسان آب ز ماه و ز مهر، در شب و روز
مرا فزاید و کاهد بروز وشب غم و تن

نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد بر روی من تپانچه همی
چه سان نرویدم از دیدگان همی روین؟

بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش
گمان که برد که: خواهدش بود عمر سمن!

رمیده گشتند از من فریشته طبعان
تبارك الله، گویی، نیم جز اهریمن!

ز پیش بودم بیم وامید دشمن ودوست

برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن

نه دشمن آید زی من، نه من روم بر دوست

که اژدهایی دارم نهفته در دامن

دو سر مرو را ، برهر سری دهانی باز

گرفته هر سر یك ساق پای من بدهن

بخویشتن بر، چون پیچد و دهان گیرد

چنان بپیچم ، کم پر شود دو رخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا ، که چون افسون

همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم

که چرخ وخورشیدش تخت زیبدو گرزن

شنیده بودم کوهی که دارد آهن را

ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا ، که تابش خورشید

نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز

غم دراز مرا اندرو کند چو رسن

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب

چو بندهٔ سره شمع وچو یار نیك لگن

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم :

چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن ؟

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم ز ایزد بروز و شب بدعا
که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی
بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
شگفتم آمد ازان کاتشست خاطر تو
سخن چگونه تواندش گشت پیرامن ؟
همه زبانی هنگام شعر گفتن ، ازان
که درشنیدن آن گوش گردم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را
چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم ، که شعر های ترا
همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زآرزوی تومن شعر خود همی خوانم
شود کنارم پر در ، ز دیده و ز دهن
مرا که شعر تو ، ای سیدی ، توانگر کرد
که هر زمانم پر درهمی کند دامن

چو سنگ و آهن داریم طبعهایی سخت
همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
که آب و آهن زاید زسنگ واز معدن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا
بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم ، گزیده چاکر او
ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما
همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
بفر اوست مرا نرم کرهٔ توسن
ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفگن
چو در و گوهر دریك طویله جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگاه مپراگن

چنان می‌نماید که آن قطعهٔ رشیدی هنگامی بمسعود سعد رسیده است که از جایگاه بلند خود در دربار غزنویان افتاده و زندانی شده وقطعهٔ رشیدی درزندان وهنگام نکبت باورسیده واین قصیده رادرپاسخ آن اززندان برایش فرستاده است واین قصیده که برشیدی رسیده بهمان

وزن و قافیت اشعاری را که در لباب الالبابست سروده و در پاسخ آن فرستاده است .

منتهی در لباب الالباب چیزی از میان افتاده و جواب مسعود از میان رفته و اینك چنان می‌نماید که آن قطعهٔ دوم لب‌الالباب پاسخ مسعود است وحال آنکه پاسخ رشیدی باین قصیدهٔ مسعود باید باشد، چنانکه در آن قطعـهٔ دوم شاعر بمخاطب و ممدوح خود عنوان وزیر داده است و این عنوان با مسعود که در دربار غزنویان پیش از مغضوب شدن بسیار محتشم بوده است بیشتر مناسبت دارد تا با رشیدی که در دربار خانیان چنـین پایگاهی نداشته است . وانگهی از قطعهٔ دوم که در لباب‌الالباب هست برمی‌آید که پاسخ این قصیده است زیرا که در برخی از اشعار آن اشاره بمضامین وکلمات این قصیده هست .

چون رشیدی از شاعران بسیار زبردست زمان خویش بوده است لازم آمد آنچه از اشعار وی تا کنون در تذکره‌ها و سفینه‌ها بدست آمده درین صحایف گرد آید و تا حال آنچه بما رسیده‌است بدین گونه‌است:

کسی کزو هنروعیب بازخواهی جست
بهانــه ساز و بگفتارش اندر آر نخست

سفال را ز تپانچه زدن ببانگ آرنـد
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

ما را دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست
اندیك مر ترا همه خیرو سلامتست

ما را ندامتست بهجران تـو ندیم
رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست

شبهای من چوروز شد اندرفراق تو
وآن روز، گر بدانی ، روز قیامتست
گر شرط وصل من بقیامت بد، ای نگار
برمن قیامت آمد وبر تو غرامتست
نـا مستقیم داری کار مرا همی
شکرا که کارهای تو بر استقامتست
برخون من کسی که ملامت کندترا
نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچ ازتو برمن آید تسلیم کرده‌ام
عشق حقیقتی را این یك علامتست

این نه زلفست آنکه او برعارض رخشان نهاد
صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
توبه و سوگند مـا را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ تـابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
آنکه درمیدان مدار گوی برچوگان نهاد
گرزند برسنگ بوسه، سنگ گردد چون شکر
یارب ! این چندین ملاحت برلبی نتوان نهاد
دیدمش یك روز شادان و خرامان و ز کشی
همچو مه کورا خدای اندر فلك دوران نهاد
گفت : مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی ؟
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ جانان نهـاد !

برین امید خمیده همی شود مه نو
مگر که نعل شود زیر پای اسبش در

درست گرددمه، باز، چون دوهفته گذشت
بدان که گرددش از تیر حادثات سپر

قصیدهٔ موشح که از بیت سوم ببعد از اجزای آن که در میان دو هلالست چون باهم بخوانند سه چیز بیرون می آید با سه وزن مختلف وهرسه چیز پس ازآن ثبت خواهد شد :

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
خلق را با کف تو ابر بهاری بچه کار ؟

عالمی را دل از افشاندن باران کفت
خوش وخرم شد وآراسته چون باغ بهار

بیش از اندازهٔ این طایفه (بر بنده نهاد)
(جودتو بار گران) زان دو کف گوهر بار

دیگرانند چومن بنده و(من بنده زشکر)
(عاجزم چون دگران)وزخجلی گشته فگار

عجز یك سو نه وانگار که (کردستم جور)
(سوی عفوت نگران) مانده و دل پر تیمار

توخداوندی ، احسان کن و(این جرم بفضل)
(زین رهی در گذران) زانکه تویی جرم گزار

از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم
کرد در پیش ولی نعمت دنیا اقرار

ای تو ابری ، که زجود تو شود دی نوروز
وی توشمسی ، که ز نور تو شود لیل نهار
ابر کی‌خوانمت ؟ ای‌خواجه ، چو (شدابرمطیر)
(نزد تو حیران) ، دردست تو سر گشته وخوار
شمس کی‌خوانمت؟ای‌خواجه،چو(شدشمس‌منیر)
(پیش تـو پنهان) وز روی تـو آسیمه و زار
هست در بخشش و در بینش و (در دانش وفضل)
(آن دل پاکت) بحری ، که ورا نیست گذار
بل که ازرشك کف وآن دل (چون بحرقعیر)
(گشت بی پایان) اندوه دل جمله بحار
چون توخواهد که بودخصمت (نتواند بود)
(مرترا هرگز) در هیچ هنر ناید یار
هست هر چیز ترا ، الا (همتا و نظیر)
(درهم گیهان) وین خلق بدارد هموار
از کف تو هم محتاجان (آسوده شدند)
(باکف رادت) وین خلق برآید ز احرار
از نوازیدن بسیار تو (از شغل حقیر)
(شاعران یکسان) رستند ز عیش دشوار
در پناه کف احسان تو (منصور شدیم)
(بر مراد دل) و همواره همه دولتیار
دولت ونصرة و پیروزی و (یزدانت نصیر)
(باد جاویدان) کزجاه تویی برخوردار

نام نیکو نتوان یافتن الا بدو چیز :
دانـش و جود وزین گیرد مردم مقدار

تودرین‌هردوچنانی که ، کسی نیست چوتو
لاجـرم نـام تو شد پیدا در جمله دیار

این نکونامی واین رادی (فرخنده کناد)
(برتومولی) و بداراد تـرا در زنهار

بسلامت بسلام آمد ، (ای سعدالملك)
(عید اضحی) ، حق اورا بسیادت بگزار

شادمانی کن وخرم زی و(آن کس که بعید)
(مدح تو گفت) برو گستر از اکرام شعار

شعر ما هست بهنگام تو (بر رفته ز چاه)
(تابشعری) ، که شکیبد که : نگویداشعار؟

تا شود جفت طرب هر که در آید بشراب
تا بود یار خمار آنکه برون شد ز عقار

نیك خواهان تو بادند همه جفت طرب
بدسگالان تو بادند همه یار خمار

ازحیزاول این قطعهٔ تمام مطلع برمی آید:

بر بنده نهاد جود تو بار گران
من بنده ز شکرعاجزم ، چون دگران

کردستم جرم ، سوی عفوت نگران
این جرم بفضل زین رهی در گذران

ازحیزدوم این قطعهٔ ذوقافتین :

شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی پایان
نتواند بود مر ترا هرگز
همتا و نظیر در همه گیهان
آسوده شدند با کف رادت
از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل
یزدانت نصیر باد جاویدان

ازحیزسوم این قطعه :

فرخنده کناد بر تو مولی
ای سعد الملك ، عید اضحی
و آن کس که بعید مدح تو گفت
بر رفته ز چاه تا بشعری

ای زنعل مرکبانت صحن عالم پرهلال
آفتابی در معالی ، آسمانی در جلال
تیغ تو روز وغا آماده کرده رنج فتح
دست تو گاه سخا برباد داده گنج مال
نیست از پاکیدن کفار تیغت را ستوه
نیست ازبخشیدن اموال طبعت را ملال

ازضمیر روشن تو اختران گیرند نور
از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بدگوی تو تیره ، همچوایام فراق
عمر بدخواه تو کوته، همچوشبهای وصال

ازهراس تو نهان کردند ماران دست وپای
در پناه تو بر آوردند موران پرو بال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی زحسن لفظ تو گیرد جمال

تیغ تو در هر دماغی، جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی، راه دارد چون خیال

رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود
سخت آسان، همچو اندر رخنهٔ دندان خلال

شهریارا ، بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین الرشاد و سحر آن عین الضلال

خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز طبعم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال

تا بود جایز دو اختر را بیك جا اقتران
تا بود حاصل دو کوکب را بیك جا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در زوال

شاه اعظم ، خسرو ترك و عجم ، فخر امم
پادشاه چین ، قدر خان و خداوند جهان

بوالمعالی جبرئیل ، آن‌شاه، کورا جبرئیل

با ملایك مدح گوید هر زمان در آسمان

اززمین تاجرم کیوان‌صد مسافت جمع کن

همت او برترست از جرم کیوان هم‌چنان

از حدیث دولت صاحب‌قران در عهد او

هر کسی گفتست و برهر گونه‌ای داده نشان

آن‌شنیدستی که: این‌صاحب‌قران‌مردی‌بود

پیردولت، صعب‌هیبت، نیك‌سیرت، خوب‌سان

پاك اصل‌و راد دست وشرمگین‌ونیك‌خوی

با تواضع ، با دیانت ، با امانت ، با امان

گر بدین آیین‌بود صاحب‌قران ، می‌دان که نیست

مرجهان را جزخداوند جهان‌صاحب قران

گه بسوده پای او در اول مشرق رکاب

گه گرفته دست او در آخر مغرب عنان

نار با انگور، پنداری ، که خصمان بوده‌اند

هر دوان برخون یك دیگر شده همداستان

دیدهٔ این تا بچرخشت اندرون گریان شده

آن‌همی برخنده‌بگشاید بدین‌شادی‌دهان(۱)

قبول درد تو سود و زیان بنده بود

ز مدح بنده نه سودست مرترا، نه زیان

(۱) چنین می‌نماید که این دو بیت از آغاز قطعه‌ایست که پیش‌ازین ثبت کردم .

مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عز
تـرا شنیده همانست و ناشنیده همان

شاه بوالفتح ، آسمان فتح و تأیید و ظفر
آفتاب ملك و شمع دولت و بنیاد دین

زآسمان آمد ملکشاهش لقب، زیرا که هست
طالعش در آسمان با ملك و باشاهی قرین

پادشاه هفت کشور هست و بروی گشته راست
راست باشد گر بخوانی پادشاه راستین

قیصر رومش ز یك سو خدمت آراید همی
وز دگرسو طاعتش دارد همی فغفور چین

آسمان مر تخت آن شه را بتارك بر نهد
گو بخدمت پیش این شه برزمین بنهد جبین

دربارهٔ رودکی :

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری

شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری(۱)

تـو وزیری و منت مـدح گوی
دست مـن بی عطـا روا بیـنی

---

(۱) منینی در کتاب فتح الوهبی (چاپ قاهره ج ۱ ص ۵۲) شرح تاریخ یمینی اشاره باین گفتهٔ رشیدی کرده است ومی گوید : « کذا قاله الرشیدی فی قصیدة له انشدها فی کتابه الموسوم بسعدنامه» .

رو وزارت بمن سپار و مرا

مدحتی گوی ، تا عطا بینی (۱)

چشمی دارم ، همه پر از صورت دوست

بادیده مرا خوشست، چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

یا اوست بجای دیده ، یا دیده خود اوست

کس را طمع لب چو شهد تو مباد

جز فرقد و مه مرقد و مهد تومباد

توجهد کنی بهجر ومن جد بوصال

چون نیست بجد من، بجهد تومباد

این چرخ ، که او آب خردمند برد

در آتش اندیشه مرا چند برد ؟

آیا بکدام خاك در خواهم جست ؟

بادی ، که مرا سوی سمرقند برد

ای چون گل سرخ دستمال همه کس

چون دیدهٔ نرگس نگران هر خس

مانند بنفشه سر نگونی ز هوس

چون لاله ز تو رنگ بکار آید و بس

بر یاد تو، بی‌تو ، این‌جهان گذران

بگذاشتم ، ای ماه وتو از بی‌خبران

---

(۱) این قطعه را از انوری ومسعود سعد سلمان هم دانسته‌اند .

دست ازهمه شستم و نشستم بکران

چون بی‌تو گذشت، بگذرد بی‌دگران

سخن گر چه منثور نیکو بود

چو منظوم گردد ، نکوتر شود

بگوهر همی ننگری ز آزمون

که: بی‌رشته چونست و بارشته‌چون؟(۱)

بدانش توان یافتن بر تری

بدانش ز هر بر تری بگذری

سخن جوی شو ، تا بدانش رسی

چو بی دانش ، ار چند پیشی ، پسی

ز جوینده گر نامدی جست وجوی

بگیتی نبودی بسی گفت و گوی

بگیتی چه باشد سزای سخن ؟

که گیتی کمست از بهای سخن

ثنای من ار چه سزای تو نیست

مرا یك نفس بی ثنای تو نیست

نخواهی که شرمنده باشی ز کس

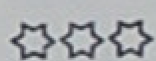
بتدبیر داننده کن کار و بس

---

(۱) شاید این اشعار مثنوی که بدین‌وزنست اززینت‌نامه که محمد عوفی در لباب‌الالباب ذکرازان کرده است بوده باشد.

خطایی که دانا ز نسیان کند
به از آن صوابی کـه نادان کند
گر از کوه پرسی بگوید جواب
که شاخ خطـا میوه ندهد صواب
جهان رنج بر من ز جایی گماشت
کزو بـود آسایشم چشم داشت
همان چرخ ، اگر سور شیون کند
تواند که از دوست دشمن کنـد
گر آهن بزور از گـهر پیشتر
ولیکن بهـای گهـر بیش تـر

ازمثنویی بوزن دیگر
آنکـه او را دلت نـدارد دوست
بحقیقت بدان که دشمن اوست



چنانکه پیش از ین گذشت نخست دولتشاه درتذکرةالشعرا دربارهٔ عمعق گفته‌است که:«استادرشیدالدین‌وطواط سخنان اورادرحدایق‌السحر باستشهاد می‌آورد و معتقد اوست ». سپس تقی‌الدین ذکری کاشانی در خلاصةالاشعار همین گفته را مکرر کرده و نوشته است : « رشیدالدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته ، در کتاب حدایق‌السحر اشعار او را بسند آورده» . امین احمد رازی نیز در هفت اقلیم گفته است : « رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق‌السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده » . درمقدمهٔ کتاب معروف به « دیوان شهاب‌الدین عمعق

بخارایی » چاپ تبریز بار دیگر این مطلب را چنین مکرر کرده‌اند :
« در فضل او همین بس که سیدالاسلام خواجه رشیدالدین و طواط در کتاب حدائق‌السحر بسخنان عمعق استشهاد نموده و عمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده » .

این نکته چنانکه درین کتابها بآن پرو بال داده‌اند نیست . در حدایق‌السحر تنها دوجا نامی ازعمعق برده شده‌است . یك جا(۱) درتشبیه مطلق چنین آمده است : « عمعق گوید :

جهان چو چشم نگاران خر گهی گردد
که از خمار شبانه نشاط خواب کنند »

جای دیگر(۲) درتشبیه مشروط : « عمعق گوید :

اگر موری سخن گوید و گر موری روان دارد
من آن مور سخن گویم، من آن مویم که جان دارد»



پیش ازین درصحایف ۲۷ - ۳۰ دلایلی آورده‌ام که نام این شاعر بزرگ «عمعق» باید باشدودیگران همه بدین گونه آورده‌اند . درآنجا فراموش کرده‌ام یادآوری کنم که محمدعوفی نیزدرلباب‌الالباب(۳)کلمهٔ عمعق را باحق قافیه کرده وچنین نوشته‌است : « استاد شعرای عصرخود

---

(۱) کتاب حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعرتألیف رشیدالدین محمد عمری‌کاتب معروف بوطواط... بتصحیح واهتمام عباس‌اقبال - چاپ طهران ص ٤٤ .

(۲) ص ٤٥ .

(۳) ص ۳۷۸ .

عمعق بود و دردعوی ساحری برحق» . ازمتأخران هم قاآنی شیرازی درقصیده‌ای آنرا با کلماتی که در پایان آنها قاف مفتوحست چنین قافیه کرده است :

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن

هزار صاحب وصابی ، هزار صابروعمعق



چنانکه پیش ازین متذکرشدم نسخهٔ کامل دیوان عمعق درمیان نیست وشایدقرنها پیش ازین ازمیان رفته باشد . تنها در تذکره‌ها و بیشتر درسفینه‌ها اشعاری ازو هست و درفرهنگها نیز ابیاتی چند بشاهد لغات ازو آورده‌اند . کتابی که در تبریز در ۱۳۰۷ بنام « دیوان شهاب‌الدین عمعق بخارائی» چاپ شده ، چنانکه پیش ازین گفتم ، شامل ٤٤ صحیفه و ٦۲۷ بیتست که از بسیاری از ابیات آن کلماتی افتاده و جای آنها را سفید گذاشته‌اند یا آنکه‌جای یك‌مصرع‌سفید مانده‌است ومجموعه‌ایست از اشعار چندتن ازشاعران مانند لامعی گرگانی ورشید وطواط و امامی هروی و شمس الدین طبسی و شرف‌الدین حسام و سعدی و دیگران . پیداست که از سفینه‌ای برداشته‌اند که شامـل منتخباتی از چند شاعر بوده است.

آنچه درین صحایف ازاشعار عمعق خواهدآمد بیشتر از سفینه‌ها ومجموعه‌هاییست که در زمانهای مختلف گرد آورده‌اند ودر ضمن آنچه را که در کتابهای دیگر بنام او آورده‌اند رعایت کرده‌ام . سفینه‌هـا ومجموعه‌هارا که بسیارند نمی‌توانم یك‌یك نشان بدهم زیرا که درجاهای مختلف جهان نگاه داشته‌اند و هنگامی که در صدد گرد آوردن اشعار

عمعق بودم در یادداشت‌های خود نشانی همهٔ آنها را منعکس نکرده‌ام.
نخست درسال ۱۳۰۵ مجموعه‌ای ازاشعار عمعق گرد آوردم وازان پس
درهر جا که چیزی یافتم بر آن افزودم واوراقی فراهم شد که درصحایف
آیندهٔ این کتاب منتشر می‌شود. مهم‌ترین مراجعی که بکار برده‌ام
بدین گونه است:

۱) لباب‌الالباب محمد عوفی

۲) حدائق‌السحر رشید وطواط

۳) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار که‌نخست‌لطیف‌الدین‌احمدبن محمد بن احمد بن محمد کلامی اصفهانی شاعر ساکن محلهٔ در دشت اصفهان در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ بپایان رسانیده و سپس محمد بن بدر جاجرمی آنرا بنام خو کرده و اشعار کلامی را از آن برداشته و اشعار خود را در آن جای داده است. دو نسخه ازین کتاب یکی در کتابخانهٔ سالارجنگ درحیدرآباد دکن ودیگری در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان هست.

٤) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار نسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی که دررمضان ۷٤۱ بنام خود کرده است.

٥) تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی.

٦) بهارستان جامی

۷) سفینهٔ اشعارمورخ ۷۱۳ و۷۱٤ درموزهٔ بریتانیا درلندن

۸) خلاصة الاشعاروزبدة الافکارتألیف تقی الدین محمد بن‌شرف‌الدین علی ذکری کاشانی

۹) مجمع الفضلای محمد عارف لقایی

۱۰) هفت اقلیم امین احمد رازی

۱۱) سلم السماوات ابوالقاسم بن ابوحامدبن نصر بلیانی انصاری کازرونی

۱۲) نظم گزیدهٔ محمد صادق ناظم تبریزی

۱۳) آتشکدهٔ حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی

۱٤) مجمع الفصحای امیرالشعراء رضاقلی خان هدایت

۱۵) نگارستان سخن امیرالملك سیدمحمدصدیق حسن خان بهادر

۱٦) نمونهٔ ادبیات تاجیك صدرالدین عینی

۱۷) دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی چاپ تبریز

۱۸) سلسلهٔ مقالات دکتر ذبیح الله صفا درشماره های ۲ و ۳ و ٤ سال سوم مجلهٔ مهر

۱۹) ریحانة الادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب تألیف محمدعلی تبریزی خیابانی معروف بمدرس

۲۰) تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی - بامقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعیدنفیسی- مجلد سوم - طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۰۱ -۱۳۲۳

اشعار معزی

قصاید

در مدح شمس‌الملک نصر

نماز شام، چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

چو بر کشید سر از باختر علامت شب
فرو کشید علم دار آفتاب طناب

هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرقهٔ سنجاب

هوای مشرق تاری تر از شب شبه گون
کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب

۵ یکی ز جامهٔ عباسیان فگنده ردا
یکی ز مطرد نستوریان کشیده حجاب

چنان نمود اثر آفتاب و ظلمت شب
چو از عمامهٔ مصقول چهرهٔ اعراب

یکی چو عارض معشوق زیر سایهٔ زلف
یکی چو چشمهٔ خورشید زیر چتر سحاب

ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس وقزح درهزار گونه خضاب

یکی چو آینه ای زیر پردهٔ ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب
۱۰ نماز شام پدید آمده ز روی فلک
خیال وار کواکب ، چو مهرهٔ لعاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
چو دومهندس زیرك ، که بنگرند بجهد
دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
بت مرا ، ز نشاط نظارهٔ مه عید
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
ورا ، زدیدن مه ، هردو دیده پرز خیال
مرا ، زدیدن او ، دیده پرمه و مهتاب
۱۵ گهی بگوش همی بر نهاد مرزنگوش
گهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال
همه هوا قلم سیم شد ، بشکل شهاب
یکی ببرگ سمن بر نگاشته نرگس
یکی بلاله همی بر نگاشته عناب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین ، پیش زمردین محراب
فلک چو چشمهٔ آب و مه نواندروی
بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب

۲۰ گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب

بسان زورق زرین میانهٔ دریا
گهی بر اوج پر از موج و گاه در غرقاب

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک
گهی چو دشنهٔ زرین ، گهی چو جام شراب

شه مظفر منصور ، نصر ، ناصردین
ابوالحسن، که ز احسانش عاجز ست حساب

جمال صدر و نظام زمانه شمس الملک
قوام حق و شه شرق ، پادشاه رقاب

۲۵ بجاه قبلهٔ اسلام و قوت ایمان
بجود مقصد اسلاف و قبلهٔ اعقاب

اگر بجرم فلک بنگرد ، بچشم رضا
و گر بروی زمین خط کشد ، ز روی خطاب

چو مهر گردد ، از مهر ، مهرهای فلک
چو ذره گردد ، از قهر، ذره های تراب

ببزم ورزم درون آب و آتش ست ، چنانک
بصلح وجنگ بکردار رحمتست وعذاب

نه عرض جاه وی اندیشه را کند تمکین
نه ارز جود وی اوهام را دهد پایاب

۳۰ مطیع رایت منصور اوست فتح و ظفر
معین رای دلارای اوست صدق وصواب

ز روی علم و هنر نادریست در هرنوع
ز روی فضل و ادب آیتیست در هرباب
درین صحیفه فهرست گنجهای علوم
در آن سفینه کتاب نوادر و آداب
ایا نبرده سواری، که بر فلك بی تو
کسی نیارد کردن بتیغ و تیر عتاب
بروزگار تو تیغ تو یادگاری ماند
کــه حجتست بنزد همه اولوالالبــاب
۳۵ چه گفت؟ گفت که: بخشش نه کوششست بجهد
نه‌ملکت اندر شمشیر ونیزه بود ونشاب
بلی، که دولت ایزد دهد، ولیکن مرد
حریص باید وکوشا بجستن اسباب
زمین سراسر گنجست و درش نا پیدا
جهان سراسر کامست و کام او نایاب
اگرجهان همه‌پر گنج وتخت وتاج‌شود
چو رنج نبود نتوانش‌دید جز درخواب
بیا، بیا و ببین مرد را بروز مصاف
بیا، بیا و ببین مرد را بگاه ضراب
۴۰ بدان گهی، که دلیران شوندسوی‌مصاف
بدان گهی، که یلان آهنین کنند ثیاب
زمین چودریا گردد زموج خون وسرشك
هوا چو هاویه گردد ز دود دوزخ تاب

میان میدان سر های شیر مردان را
تپان وغلتان بینی ، چو گوی درطبطاب

هزبر وار تو بر پشت باد پای سمند
چواژدها ، که سواری کند بپشت عقاب

چو ابر در گردون و چو ماه در صحرا
چو کوه‌دررزمی وچون‌نهنگ در گرداب

۴۵ چو کوه‌وقت‌سکون وچوسیل در گه‌سیر
چوسنگ‌وقت‌درنگ‌وچو آب‌وقت شتاب

همی روی بمصاف اندرون چوعزرائیل
فتاده پیش تو در، کشتگان بسان ز باب

یکی بضربت تیغ و یکی بطعنهٔ رمح
یکی بزخم عمود و یکی بزخم رکاب

زعکس جوشن میدان چو دامن مریخ
ز خون دشمن ساعد چو آلت قصاب

ز بیم حملهٔ تو هر زمان بجوشد خون
ز خاك کالبد و جان رستم و سهراب

۵۰ ایا شهی ، که جهان را بکام تست مآل
و یا شهی، که زمان را بحکم تست مآب

چو رزم سازی ، عالم کنی پراز کشته
چو بزم سازی ، گیتی کنی پراز می‌ناب

خدا یگانا ، شاها ، مظفرا ، ملکا ،
مه مبارك بگسست صحبت از احباب

قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام
کنون بخواه توجام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت‌عید ، ای‌خجسته‌عیدجهان
خدات داد بدین رنج روزه مزد وثواب
۵۵ همیشه تا که بود سرخ لاله ومی و گل
همیشه تا که بود سبزسروومورد وسداب
چوسرو سبزببال وچوسنگ سخت بپای
چو ابر تند ببار و چو آفتاب بتاب
همه جهان بگشای و همه هنر بنمای
همه جمال ببین و همه جلال بیاب

قصیده

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
چرادل‌توچرا گاه چون وچندوچراست؟
گر اعتقاد در ستست ، اعتراض محال
وراعتراض ثوابست ، اضطراب خطاست
۶۰ بلاست جستن بیشی و پیش دستی باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه برمن و بر توزروز گارقضاست
کمال‌جویی ودانی که‌مرد راست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست ؟

صفات خاص خداوند بنده را نسزد
بهیچ حال خدایی و بندگی نه رواست

طریق آز درازست و بار حرص گران
بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست

۶۵ اگر بدندان ذره کنی هزاران کوه
هر آینه نشود غیر آنچه یزدان خواست

قضا قضاست و شاهد درست ، قاضی عدل
ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست

بهیچ حال من از زیر بند او نجهم
بهر صفت که بر آرد مرا ، رضا وسزاست

جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتراز صد هزار تیر جفاست

بپریم همه کس سر زنش کنند همی
گناه من چه درین ؟ ازخدای باید خواست

۷۰ نه اختیارمنست این، چواختیار کسیست
که هرچه بر من وتو حکم کرد، حکم رواست

نماز شام ، شب عید ، چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نورشمع روز بکاست

سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید
چنانکـه گفتی دریای لؤلو لالاست

مه و ثـاق من ، از بهـر دیدن مه نو
دژم نمود سـر زلـف و از برم بر خاست

دودیده‌چون دو گهر بر رخ‌فلك بردوخت
رخ سپهر بشمع رخان خود آراست

۷۵ بچشم نیك بدید آخر ، آن مه خندان
مهی که سایهٔ‌مویست ، یا سهیل وسهاست

چون ماه دید ، بعادت بگفت : آنك ماه
بشرم گفتمش:ای‌ماه چهره،ماه کجاست؟

بنوك آن قلم سیمگون اشارت کرد
بگفت : آنك ، در زیر زهرهٔ زهراست

نگاه کردم ، نی ماه دیدم و نه فلك
بدین‌چه گفتم‌و گویم‌همی‌خدای گواست

نگار من ز سر کودکی و تنگدلی
چه گفت ؟ گفت که: بینایی‌ازخدای‌عطاست

۸۰ حقیقتست که پیری رسول عاقبتست
همیشه از بر پیری نهایتست و فناست

بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که‌پیرشدی،دردلت‌همان سوداست

ترا چه وقت تماشا و عشرتست و سفر ؟
ترا نه پایهٔ آسایش و نماز و دعاست

ز خویشتن تو برنجی همی و ماز عنا
نصیب ما همه از دولت تورنج و عناست

جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
که‌کار عالم ، تا هست ، خار با خرماست

۸۵ چو پردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
دهن ببستم، چونانکه عادت حکماست
زراه دین سخن تلخ او نمودم خوش
از آنکه درسخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی‌ام، که صد هزاران پیر
ز فر بخت جوانش جوان دل و برناست
شنیده‌ام که: بده سال جور وظلم ملوك
به از دو روزهٔ سرسام و فتنه و غوغاست
کنون‌شد این‌مثل، ای‌پادشه، مرامعلوم
بامتی که هلاکست و ملکتی که هباست
۹۰ بهفته‌ای که مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که‌حداوش واوزجندونساست
براهل قبله بر، ازکافران رسید آن ظلم
کز آتش‌وتف خورشید روی‌بسته گیاست
نجست هیچ کس، الا اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن، الا فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آیین
چو کربلا همه آثار مشهد شهد است
کز آب چشم اسیران وموج خون شهید
نباتهاش تبرخون و خاکهاش حناست
۹۵ هزارمسجد ومحراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست

در مدح شمس الملك

خوشا باد سحر گاهی، که بر گلشن گذر دارد
که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد

گهی بر عارض هامون ز برگ لاله گل پوشد
گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد

دم عیسیست، پنداری، که مرده زنده گرداند
پی خضرست ، پنداری که عالم پر خضر دارد

سحر گه باد شبگیری بگل بر، ساحری سازد
چنان گویی کلید سحر در دست سحر دارد

۱۰۰ نسیم باد فردوسست گویی ، کز نسیم او
رخ باغ و کنار راغ چون فردوس فر دارد

نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از روی بر دارد

گهی بر گل گل افشاند، گهی بر گل گهر ریزد
گهی در دل مکان دارد ، گهی در سر مقر دارد

الا ، یا باد روح افزای چهر انگیز مشك افشان
خبر ده: کان نگار ما ز حال ما خبر دارد ؟

چو ما هر شب سر مژگان بدر دیده آراید ؟
چو ما هر شب رخ و عارض پر از یاقوت تر دارد؟

۱۰۵ رسول زلف معشوقی، که چون جنبش پذیری تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد

شراب بوی وصلی تو، که روح از تو طرب گیرد
مگر از جوهر جانی؟ که جان از تو خطر دارد

همه مر روح را مانی ، اگر از روح گل بارد
همه اندیشه را مانی ، اگر اندیشه پر دارد

ضمیر عاشقانی تو ، که یك ساعت نیاسایی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد

الا ، یا جفت تنهایی و یار روز نومیدی
مباداجان آن کس کز تو جان را دوست تر دارد

۱۱۰ بجان دردارمت ، زیرا که اطراف تو هر روزی
بخاك حضرت میمون عالی بر ، گذر دارد

مبارك حضرت شاه سمرقند ، آن خداوندی
که از قدرت مثالش را فلك برفرق سردارد

جمال ملك ، خاقان معظم ، کز جلال او
قضا در پردهٔ غیب از حریم او حذر دارد

خداوند خداوندان ، جهاندار جهانداران
که ملك وعزو جاه وجود میراث ازپدردارد

هوای او بهر جشنی هزاران شوشتر بندد
زمین او بهر گامی هزاران کاشغر دارد

۱۱۵ بصلح اندر، چورای او طریق مصلحت جوید
بجنگ اندر ، چو تیغ اونشان شوروشردارد

یکی از دولت و اقبال منشور شرف بخشد
یکی از نصرة و توفیق تأیید و ظفر دارد

نشاط زربدی مرسوم پیش شاه هر عیدی
ازین معنی همی بنده رخان مانند زر دارد
خداوندی، که‌تاجاهست،جاه ازوی شرف گیرد
خداوندی، که‌تاجودست ، جودازوی خطر دارد
خط قوس و قزح گه گه پدید آید نمایش را
که اندر طاعتش هر کس ز یاقوتی کمر دارد
۱۲۰ ایا فخر همه شاهان و عذر نیك بد خواهان
بد اندیش تو در شریان ز اندیشه شرر دارد
خجسته پادشاهی تو ، رعیت را و ملکت را
خجسته باد جان آن که او چون تو پسر دارد
بهارست ، ای‌بهارملك وعیدست ، ای‌عماد دین
بخواه‌آن‌می ، که‌بوی‌مشك ورنگ معصفر دارد
بشارت باد از ایزد همیشه جان آن کس را
که نام و سیرتش زنده چو تو فرخ سیر دارد
بقا بادت بفر ملك ، چندانی که تو خواهی
که‌دولت زین‌سپس‌صدعیدازین فرخنده‌تر دارد

قصیدهٔ نا تمام التزام مورومو‌ی

اگرموری‌سخن گوید ، وگرمویی روان دارد
من آن‌مورسخن گویم،من آن‌مویم که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل‌چون دیدهٔ موران
زهجرغالیه مویی ، که چون موران میان دارد
اگرمر آب وآتش را مکان ممکن بود مویی
من آن مویم که درتوفان و در دوزخ مکان دارد

اگر باموی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی ازمن خبر یابد ، نه‌موراز من نشان دارد

بچشم مور در گنجم ، ز بس زاری وبس مستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

١٣٠ من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم که‌از سستی کم ازموری توان دارد

منم چون مور از اندوه ازهر موی خون افشان
نه‌مویی کو گره گیرد ، نه‌موری کو میان‌دارد

بیك جزو از هزاران جزو یك ذره نسنجم من
که از ارزیزو از آهن تن من استخوان دارد

فراق دوست بر عارض همی بنگار دم گویی
هر آن نقشی که روز باد روی آبدان دارد

ز خون دید گان گه گه مخطط می کنم عارض
چنان پیراهن گلگون، که سال ومه کمان‌دارد

١٣٥ گه ازعارض برافروزم هر آنچ اندرجگر دارم
گه از دیده فرو بارم هر آنچ اندر دهان دارد

خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چو چشم خستگان چشمم همه‌شب خون فشان‌دارد

سحر گه چون خیال او مرا پیرایه بربندد
از آن گوهر که بوی‌مشك ورنگ ناردان دارد

مرا گوید : بخرما را ، اگر زرو گهر داری
گهر بستان ازین چشمم ، که زرسیم رخان‌دارد

از آن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس
مگر شمشیر گوهردار شاه خسروان دارد

در مدح نصیرالدوله نصر

۱٤۰الا یا مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو ، یا گرد عنبر ؟
نه روحی ، ولیکن چو روحی مصفا
نه نوری ، ولیکن چو نوری منور
چو آرام گیری هوای تو بی جان
چو جنبش پذیری فضا بر تو جانور
نفسهای فردوسیانی بصنعت
روانهای روحانیانی بگوهر
چه خلقی؟ که نه جسم داری و نه جان
چه مرغی؟ که نه بال داری و نه پر
۱٤۵همی پویی و پای تو در تو پنهان
همی پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مسطر
رسول بهشتی ز عالم بعالم
برید بهاری ز کشور بکشور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا
صریر تو دستان زند بر صنوبر

گه از لطف گردی تو برهان عیسی
گه از سحر گردی تو ارتنگ آزر
۱۵۰ بخاك اندرت صد هزاران مطرا
بآب اندرت صد هزاران زره ور
الا ، ای خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
یکی صورتی چون هلال مزور
یکی صورتی چون خیال مزور
خروشان و جوشان و بریان و گریان
بری گشته از خواب و بیزار از خود
۱۵۵ در آویخته از خیالی معرا
شمن وار پیشش نشسته چو عنبر (؟)
گذشته بنا گوشش از گوشهٔ پا
رسیده دو زانوش بر تارك سر
همه پیش پیراهن او مخطط
همه خاك پیرامن او معصفر
روان گشته رنجور از درد هجران
زبان گشته مجروح از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره بر خساره از خون
چو دل پاره پاره شده جامه در بر

۱۶۰ز داغ درونش جـوارح جراحت
ز پیـکان هجرانش افگار پیکر
شکسته ز احداث گردونش گردن
بریـده زمانـه بخنجرش حنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی
شرر بارد از کلك و توفان ز دفتر
الا باد مشکین ، چواین نقش کردی
در آویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که : برخون این سوخته دل
چه عـذر آوری پیش دادار داور ؟
۱۶۵اگر شرط مهـر آزمایی نداری
کم ازپرسشی ،باری ، ازحال چاکر
بیا ، ای صنم ، بر سر راه یـاری
یکی بر سر راه بگری و بگذر
ببین چون ره صید مجروح راهم
منـقط ز بس قطره هـای مقـطر
فرازش ز خونم چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو آغار فرغر
همه خاك و خاره چو لعل بدخشی
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
۱۷۰هوا پر ز دل پار هـای معلـق
زمین پر ز بیجاد هـای معصفر

یکی از علمهای گلگون منقش
یکی از نقطهای زرین مشجر
شجرها نگر چون شررهای سوزان
شمرها نگر چون صدفهای گوهر
هماوار بعضی و بعضی کیاگن
چو اندر مغاك چغندر چغندر
بخروار ها خاك بین همچو روین
بفرسنگها سنگ بین همچو اخگر
۱۷۵ همه سنگ و چشمه است بر کوه و صحرا
همه خاك و خونست بر وادی وجر
از آن سنگ پرخون و خاك عقیقین
بپرس ، ای نگارین، همه حال کهتر
کزان سان که من بر فراق تو رفتم
برادر رود زیر بار برادر؟
بدان ، ای نگارین ، که بردندم از تو
بدانسان که آرند اسیران ز کافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از تفش خشك و دو آستین تر
۱۸۰ زمانی ستاده ، چو بر طور موسی
زمانی نشسته ، چو دجال بر خر
خری بد نژادی ، خری بد طبیعت
خری چفته بالای مصروع منظر

خری زیر من چون خبزد و ولیکن
برو من چنان چون کلاوی اعور
دودستش چنان چون دوچو گان گلگون
دو پایش چو دوخر کمان کمانگر
همه پشتش ، از گوش تا دم ، مغربل
همه خامش ، از پای تا سر ، مجدر
۱۸۵ بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده ای رسته گریان
بهر دیده ای نوحه کردی بر آخر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هردوبرره عجب مانده رهبر
۱۹۰ مرا گفتیی : دست بر کتف گردون
ورا گفتیی : پای بر پای لنگر
شنیدم که : عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

یکی از علمهای گلگون منقش
یکی از نقطهای زرین مشجر

شجرها نگر چون شررهای سوزان
شمرها نگر چون صدفهای گوهر

هماوار بعضی و بعضی کیاگن
چو انـدر مغاك چغنـدر چغندر

بخروار ها خاك بین همچو روین
بفرسنگها سنگ بین همچو اخگر

١٧٥ همه سنگ و چشمه است بر کوه و صحرا
همه خاك و خونست بر وادی وجر

از آن سنگ پرخون وخاك عقیقین
بپرس ، ای نگارین، همه حال کهتر

کزان سان که من بر فراق تو رفتم
بـــرادر رود زیـر بـــار برادر؟

بدان ، ای نگارین ، که بردندم ازتو
بدانسان که آرند اسیران ز کافر

چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از تفش خشك و دو آستین تر

١٨٠ زمانی ستاده ، چو بر طور موسی
زمانی نشسته ، چو دجال بر خر

خری بد نژادی ، خری بد طبیعت
خـری چفـته بالای مصروع منظر

خری زیر من چون خبزد و ولیکن
برو من چنان چون کلاوی اعور
دودستش چنان چون دوچوگان گلگون
دو پایش چو دوخر کمان کمانگر
همه پشتش ، از گوش تا دم ، مغربل
همه خامش ، از پای تا سر ، مجدر
۱۸۵ بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده ای رسته گریان
بهر دیده ای نوحه کردی بر آخر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هردوبر ره عجب مانده رهبر
۱۹۰ مرا گفتیی : دست بر کتف گردون
ورا گفتیی : پای بر پای لنگر
شنیدم که : عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

۲۱۵ رهی تنگ ازان‌سان، که گویی مهندس
نمونه خطی بر نگارد بمسطر
چو بر روی حراقه بر، کرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر
چو دیوانه بر نردبان دوالین
چو مصروع سر مست بر شاخ عرعر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهایی خروشان چو تندر
۲۲۰ بقوت چو گردون، بصولت چو دریا
بتندی چو توفان، بتیزی چو صرصر
شکنهای او چون نهنگان سیمین
ولیکن در آمیخته یك بدیگر
چو پیلان و بر گستوانهای چینی
پراگنده بر روی دریای اخضر
چنان اژدهایی که از سهم و وهمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان وحیران
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
۲۲۵ ازین سان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر

یکی و ادبی چون یکی کنج دوزخ
درون گنده مشتی خسیس و محقر
گروهی چویك مشت عفریت عریان
بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو دیوان بمطمور های سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
۲۳۰ چون نسناس ناکس ، چوخنزیر خیره
چویاجوج بی حد ، چوماجوج بی مر
سواران ، ولی بر نمد زین و چارخ
شجاعان ، ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر
۲۳۵ چوزاغان بصحرا ، چوماغان بوادی
چوسیمرغ در که ، چونخجیر درجر
گروهی کریهان سگ طبع سگ خو
گروهی خسیسان خس خوار خس بر

بیك روزه نان جمله درویش ، لیکن
ز سنگ وسگ وترف وبچه توانگر
بیك تای نان آن کند دیدهٔ زن
بیك استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
۲۴۰ بهر زیر سنگی گروهی برهنه
خزیده بیك دیگر اندر ، سراسر
جلا گاه ابلیس بودست گویی
هم از وی برد جانور رخت بی‌مر
چه دارند این قوم بند سلیمان ؟
اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملك ناصر حق و سلطان مشرق
که جمشیدملکست وخورشیدلشکر
خداوند عالم ، شهنشاه عادل
نصیر دول ، نصر با نصرة و فر
۲۴۵ بزرگی ، که اندر شروط تفاخر
بزرگیش بگذاشت غایت ز جوهر
بدان جا رسیده که گوینده گوید :
نه خالق ، ولیکن ز مخلوق بر تر
چه عزست ؟ کان مر ورا نیست زیبا
چه جاهست؟کان مر ورانیست درخور

جهان را بدو گوهر ناموافـق
بتوفیق ایـزد بکرد او مسخر
یکی کلك روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خون خوار یاقوت پیکر
۲۵۰دو گوهر که هرگز مثالش نیابند
یکی خاك میدان ، یکی مشك اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایـا پادشاهی ، که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمر
فلك زان شرف ، تا شود خاك پایت
شود هر شبی چون بساط مدبر
بروزی که بخت آزمایند مردان
برد هر کس از کردهٔ خویش کیفر
۲۵۵زمین گردد از نعل اسبان مقرنس
هوا گردد از گرد میدان مغبر
یکی پوشد از چتر فیروزه خفتان
یکی بندد از فرش بیجاده بر زر
جهان گردد از خون مردان چو دریا
توچون نوح و کشتی توخنگ رهور
گهی همچو خورشید برروی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بنوك سنان بستری موی دشمن
بگرز گران بشکنی ترگ و مغفر
٢٦٠ بدانگه که حمله بری بر معادی
چو ثعبان موسی ، چو شیر دلاور
سر کینه جویان بتن در گریزد
زره بر کتف گردد از بیم چادر
ایا پادشاهی ، که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چو دوزخ شود ، یا چودریا
زمان ارچو حنظل شود ، یا چوشکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریبت مصفا ، ز شبهت مطهر
٢٦٥ ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیرمادر
میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهادست سهل و میسر
اگر گشت راضی باحکام ایزد
و گر سر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاگان او باز گردم
سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا موافق نگشت آب وآتش
همی تا مساعد نشد نفع با ضر

۲۷۰همی تا جهان گردد از نور و ظلمت
زمانـی مصفا ، زمانـی مکدر
بقا بادت ، ای شاه ، در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همبر
همیشه دو چشمت بترك پریرخ
همیشه دو دستت بزلـف معنبر
رخ بدسگال تو از آب دریـا
دل دشمن تو پر آتش چو مجمر

درمدح نصر بن ابراهیم

سپیده‌دم ، چواز گردون نهان شد گوهرین پیکر
زمین ساجگون بنهاد تاج عاجگون برسر
۲۷۵هوای قیر گون برچد نقاب قیر گون از رخ
بر آمد روز روشن تاب از فیروزه گون منظر
شعاع صبح زرین کرد ارکان فلك يك ره
ضیای روز سیمین کرد اطراف زمین یکسر
ز تیغ کوه خورشید جهان افروز شد پیدا
بسان چتـر یاقوتیـن بلشکر گاه اسکندر
هوا را ناگهان بدرید گویـی گوشهٔ دامن
زمین را ناگهان بگسست گویی گوشهٔ چنبر
شعـاع روشنی روز چون شمشاد بر میـنا
شعاع چشمهٔ خورشید چون یاقوت بر مرمر

۲۸۰ عبادتگاه موسی شد ز نـور این همه عـالم
تماشا گاه کسری شد ز عکس آن همه کشور
جهان هشیار و من غافل، ز بیداری چو مخموران
نشسته پیش شمع اندر نهاده خامه و دفتر
بدریا های معنی در ، فرو رفته چو غواصان
گرفته دامن امید و گم کرده ره معبر
دو صورت همچو روح و جان، من و شمع از دل و دیده
همی سوزیم و می گرییم بردیدار یك دیگر
یکی را دیده چون دوزخ، یکی را طبع چون توفان
بپـیش عکس آن دوزخ بسـان ذرهٔ آذر
۲۸۵ قطار قطر های اشك بر رخسارهٔ هـر دو
یکی چون رشته رشته در، یکی چون صفحه صفحه زر
نشسته ما چو دو عاشق یکی سوزان، یکی گریان
ز غم بر دوخته دیده ، چو دو پیکر بدو پیکر
بصد نیرنگ و صد افسون بروز آورده این شب را
که ناگاهان پدید آمد ز دور آن لعبت دلبر
بـرسم تهنیت کـرده گشاده درج یاقوتین
ز بهر خدمت از عمدا شکسته قد چون عرعر
بخرمنهـای لالـه برفشانده دامن لؤلـؤ
بچنبر های مشك اندر نهاده تـودهٔ عنبر
۲۹۰ بمشکین سلسله بستـه کنـار روضهٔ رضوان
بیاقوتین عرق کشته بخار چشمهٔ کوثر

زدوده عارضش گفتی که : سیمین آسمانستی
قطار قطرهای خوی برو چون گوهرین اختر
ز دیدارش وثــاق من همه پر لالــه و پر گل
ز گفتارش کنار من همه پر در و پر شکر
چوماهی، گر کسی دیدست هر گز ماه مشکین خط
چوسروی، گر کسی دیدست هر گز سرو سیمین بر
ز روز وصل معشوقان، ز بند زلف دلبندان
هزاران بار خرم تر ، هزاران بار شیرین تر
۲۹۵ ازینسان آن نگار من درآمد سوی من ناگه
کمر بگشاد و بنشستیم ، هر دو خسته دل هم بر
ز زلف وچهرهٔ شیرینش مغزوچشم من هزمان
یکی پر ناف آهوشد ، یکی پر صورت آزر
مرا گوید که: ای بیدل، چرایی این چنین غافل ؟
چومستی مانده اندر گل ،نشسته عاجز و مضطر
جهان را گر خزان آمد زمرد هاش زرین شد
همی بر وی بگرید ابر همچون مهربان مادر
تو باری ازچه غمگینی ؟ دژم رویی وزرین رخ
مگر تان هر دو را بودست این فصل خزان زر گر؟
۳۰۰ بیا ، تا سوی میدان عیدرا آریم روی اکنون
کزان جا هر زمان بوی بهار آید همی ایدر
دو عید فرخست اکنون و فرخ باد ساعاتش
یکی اضحی و دیگر عید روی شاه نیک اختر

ملك نصر بن ابراهیم ، کز بس نصرت ودولت
جهانش کمترین بنده‌است‌ودولت کمترین چاکر
عماد عدل ، شمس الملك، کندر ملت و دولت
دلیل صنع یزدانست و عون دین پیغمبر
امیر عالم عادل ، همایون خضر، کز خضرت
جهانش کمترین بنده‌است‌ودولت کهترین کهتر
۳۰۵ بزرگ‌اصل‌وکریم‌اطراف،صافی‌طبع،کافر کف
بدیع آثار ، عالی قدر، میمون فال ، فرخ فر
نکوکردار ، کشور دار ، گوهربار ، دریا دل
جهان‌آرای،فرخ رای،حق فرمان، حق گستر
نه ملکت را چنوسلطان، نه‌دولت را چنوبرهان
نه عالم را چنان خسرو . نه گیتی را چنوداور
وگر بر آتش دوزخ ز کفش سایه ای افتد
هزاران سوخته در حین بر آرد سر زخاکستر
بچشم‌اوچه‌یك ذره ، چه یك‌قطره ، چه‌یك‌دریا
بپیش‌اوچه‌یك‌مرد وچه‌یك‌امت ، چه‌یك لشکر
۳۱۰ جهان آرای، فرخ روز، خسروفر، فرمان ران
ولایت بخش، کشوردار، دشمن بند ، دین پرور
بروز رزم چون توفان ، بروز بزم چون دریا
بگاه جنگ فرمان ران ، بگاه صلح فرمان‌بر
شهی ، کندر همه ملکش ز عدل او نبیند کس
زباغی کژ شده دیوار و باغی اوفتاده در

بمحشر دشمنانش را زمین یکسر بر انگیزد
کمر بسته،جگر خسته، دهان‌خشك ودودیده‌تر
مظفر رایت عالیش ، هر گه چهره بنماید
بروز آزمون جنگ ، مردان را بمیدان در
۳۱۵زمین‌پیروزه گون گردد،هوابیجاده گون گردد
همه عالم نگون گردد ، جهان آید بزیر اندر
فلك را بگسلد چنبر ، زمین را بشکند ارکان
بقا را سست گردد پا ، اجل را تیز گردد پر
خجسته کرد عید خلق دیدار خجستهٔ او
خجسته باد این روزوشب ازروزش خجسته‌تر

در مدح خاقان ملك خضر

نسیم زلف آن سیمـین صنوبـر
مرا بر کرد دوش از خوابگه سر
گل افشانان ببالینم گذر کرد
پیـامی داد ازان معشوق دلبـر
۳۲۰عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان
نبایـد گفتهـای تـو برابـر
میان ما و تو عهد این چنین بود
که چون‌من دیگری گیری تودربر؟
شب تاریك و من ز اندیشهٔ تـو
چو نفت اندوده مرغی پیش آذر

گه اندر موج خون گم کرده هنجار
گه اندر بحر غم گم کرده معبر

عقیقین ابر توفان بـار چشمم
جهـان کردست پر بیجـادهٔ تر

۳۲۵ز آه من اگـر بگداختی کوه
بنرخ خاك بودی در و گوهـر

چو دریاییست هر شب خانهٔ من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر

نه دریا از تف کشتی شود خشك
نه کشتی از غـم دریـا شود تر

میان آب و آتش مانـده حیران
خیـالت در دل و دیـده مصور

ز شب یك نیمه چون فرزند عمران
دگر نیمـه ز شب فرزنـد آزر

۳۳۰بدین حالم من و فارغ تو از من
بشرط دوستی این نیست در خور

مرا گر خط فرود آمد بعارض
نگـردد زان جمال من مـزور

بخورشید اندر اینك هم سیاهیست
ولیکن عـالم از نـورش منور

همانم من بحسن اندر ، که بودم
چه شد گر بر سمن بررست عنبر؟

۳۳۵مرا موران مشکین انـد بر گل
بگرد عـارض خورشید پیکـر
وگر بر گل بنفشه سایه افگند
نه بر آتش بر آید عود و عنبر؟
نبینی نو بهـار از نـور خورشید
پدید آید بگل بر ، مور بی‌مر ؟
خداوندم همی خواندی ، چه افتاد
که اکنون بنده نپسندی و چاکر ؟
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
وگر تاری شد آن گل برگ احمر
۳٤۰همان انگار کندر موکب شاه
بپوشیـد آفتابـم گـرد لشکر
و یا مر عارض سیمین مـا را
سیه کردست روز جنگ مغفـر
مرا زین سبزی عارض ، درین فصل
هـزاران رونقست و زینت و فـر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا
نشاط و نـزهت شـاه مظفـر
جمال ملـك ، خاقـان معظـم
خجسته طلعت و فرخنده اختر
۳٤٥ملك خضر، آنکه یك انگشت رادش
هزاران کوثرست و بحر اخضر

خداوند خداوندان گیتی
شه شاهان هفت اقلیم یکسر

جمال مجلس و میدان و مرکب
نظام مسجد و محراب و منبر

نه قدرش را پذیرد هفت گردون
نه جاهش را بس آید هفت کشور

خداوندی، که خاك پای او را
بدیده در کشد، در روم، قیصر

٣٥٠ ز حکم او زمانه طوق سازد
بگرد گردن چرخ مدور

برای و رسم و تدبیر و شجاعت
بجاه و جود و فضل و اصل و گوهر

ندانم من ز مخلوقاتش امروز
همال او جزو، الله اکبر!

جهان را نو نظامی داد جاهت
چو مر اسلام را جاه پیمبر

سعادت با رضای تست مقرون
سلامت در هوای تست مضمر

٣٥٥ جهان را طاعت تو درختیست
که اقبالش گلست و دولتش بر

کسی، کندر خلاف دولت تو
زید، ز اکنون بگیتی تا بمحشر

بجـای مـوی روید بر تنش مار
بجای خوی چکد مغز سر ازسر
ایا جمشید ملك و شیر دیـدار
ایا مه طلعت و خورشیـد منظر
بهـار فـرخ آمـد تـا بشـادی
کنـد مقصـود تـو با تـو مقرر
۳۶۰ بیارایـد جهـان را از پی تو
چو هیکلهای چین از نقش آزر
بصحرا بـر فشـاند لاله و گـل
بلالـه در چکـاند لؤلؤ تر
کنـد مر آب دیـده را مصعـد
کنـد مر خـاك تیـره را معنبر
بـلالـه زار هـا بر گسترد سیم
بسبـزه زار هـا بـر گستـرد زر
بگلبن بر ، عماری بندد از گل
در آذر گون ستان بفروزد آذر
۳۶۵ هـوا عنبر فـرو ریزد بصحـرا
فلـك پرویـن فـرو ریزد بساغـر
ترا گوید که : اکنون شاد بنشین
که تاریخ جهان نو گشت از سر
ز نعمت ناز بین وز بخت می بال
ز دولت کام یاب از بخت بر خور

بد اندیش تو از اندیشهٔ تو
همه ساله حزین و خوار و مضطر

ز جاه و دولت و اقبال درویش
ز گنج و گوهر دیده توانگر

در مدح نصیر الدوله ناصرالدین ابوالحسن نصر

۳۷۰خیز، ای بت بهشتی ، آن جام می بیار
کار دی بهشت کرد جهان را بهشت وار

نقش خورنقست همه باغ و بوستان
فرش ستبرقست همه دشت و کوهسار

فرشی فگنده دشت ، پر ازنقش با فرین
تاجی نهاده باغ ، پر از در افتخار

آن چون بهارخانهٔ چین پر زنقش چین
این چون نگار خانهٔ مانی پر از نگار

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامگار

۳۷۵این چون‌عذارحورا پر گوهرین‌سرشك
وآن چون بساط خلد پرازعنبرین عذار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

گاهی طویله بندد از گوهرین صدف
گاهی نقاب پوشد از پردهٔ بخار

آن لالهٔ نهفته در و آب چشم ابر
گویی که جامهای عقیقست پر عقار
یا شعلهای آتش ترست اندر آب
یا موجهای لعل بدخشیست در شرار
۳۸۰یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز
آراسته بدرو گهر گوش و گوشوار
آن از ردای رضوان پوشید قرطه‌ای
وین از پر فریشتگان دوخته ازار
آن لوحهای موسی بر گرد کوه و دشت
و آن صفحهای مانی بر سرو و برچنار
از ژاله نقش این همه پر گوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست،رنگ رنگ، همه کوهسار ودشت
طیره‌است، طرفه‌طرفه، همه‌طرف‌جویبار
۳۸۵یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یك مرغزار نالهٔ مرغان زار زار
هامون‌ستاره‌رخ‌شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره برشد و گلبن ستاره بار
عالم شده بوصل چنین نوبهار خوش
من زار و دور از ان رخ مانند نوبهار
ای نوبهار عاشق ، آمد بهار نو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار

روزی هزار بـار بپیش خیـال تو

دیده کنم بجای سرشك ، ای صنم ، نثار

۳۹۰ما را چو روزگار فراموش کرده ای

یا را ، شکایت از تو کنم یا ز روزگار ؟

گر آرزوی روی تو جرمیست عفو کن

ور انتظار وصل تو خونیست در گذار

گرد وداعگاه تو، ای‌دوست ، روزوشب

یعقوب وار مانده خروشان و سو کوار

پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر

پیراهنم ز خون دو چشمم چو لاله زار

نه بروصال روی‌تو، ای دوست ، دسترس

نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار

۳۹۵ گه لاله بر دمد بر خم بر ، زخون دل

گه سبزه بر دمد ، زنم دیده بر کنار

هرقطره‌ای کز آب دوچشمم فرو چکد

گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار

ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش

یـاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار

از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام

زان پس که می بداشتمت در دل استوار

گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی

گشتی ز بیم هجردل و جان من فگار

٤٠٠ اکنون تو دوری ازمن ومن بی تو زنده‌ام
سختا که آدمیست بر احداث روزگار !
شرطیست مر مرا که: نگیرم بجز تو دوست
عهدیست مر مرا که : نخواهم بجز تو یار
گر کالبد بخاك رساند مرا فراق
درزیر خاك باشمت ، ای دوست، خواستار
ما بندگان شاه جهانیم و نیك عهد
جز نیك عهد نبود نزدیك شهریار
شاه جهان ، سپهر هنر ، آفتاب جود
سلطان شرق ، ناصردین ، شمسهٔ تبار
٤٠٥ گنج محاسن و سر اخیار ، ابوالحسن
نصر، آن نصیر دولت ، منصور کردگار
شاهی ، که تا خدای جهان را بیافرید
چون او ندید چشم ستاره بزرگوار
از جود او نهایت موجود شد نهان
وز فضل او کمال شرف گشت آشکار
اندازهٔ هنر هنر او کند پدید
آوازهٔ خرد خرد او کند عیار
فخرست ملك را بچنو شاه ملك بخش
عزست بخت را بچنو شاه تاجدار
٤١٠ نی در خرد قیاسش معقول در خرد
نی در هنر صفاتش معدود در شمار

معلوم اوست هرچه معانیست در علوم
موروث اوست هرچه نها نیست در بحار
آثار عدل او چوستاره است بی عدد
دریای جود او چو سپهرست بی کنار
ایش چواصل پاکش پاکیزه از عیوب
رسمش چو اعتقادش تا بنده تر زنار
گرباد جاه او بزمین بر گذر کند
ورگـرد موکبش بفلك بر کند گذار
۴۱۵ این توتیای چشم شرف گردد از شرف
و آن یك قبول عالم اقبال از افتخار
ای‌خسروی ، که دولت واقبال روزوشب
دارند گـرد درگه میمون تو قرار
این از منازعان تو صافی کند جهان
و آن از مخالفان تو خالی کند دیار
ابری تو روز بزم وهزبری تو روز رزم
نیلی بروز بخشش و پیلی بروز کـار
میدان پراژدها شود از تو بروز جنگ
مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
۴۲۰ شمشیرتوقضای بدست، ای‌ملك ، که او
نه در قراب راحت دارد ، نه در قرار
تـا او پدیـد نامد معلوم کس نشد
خورشید خون فشان و سپهر سرشك بار

گر ذوالفقار معجز دین بود، ای ملك
تیغ تو ذوالفقار و صفات تو ذوالفقار

روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر وفلك تارهمچو قار

کیمخت کوه بگسلداززخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیرو دار

٤٢٥ بی مهر چهر های دلیران شود زریر
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار

بر حلقهای جوشن خون مبارزان
گردد چو لعل خرده بپیروزه بر نگار

شوریده پیل وار در آیی تو در مصاف
چون شیر گرسنه که شتابد پی شکار

گه گرد بر فشانی بر گوشهٔ فلك
گه آب بر جهانی در دیدهٔ سوار

گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه
گاهی کنی بنیزه همه روی کوه غار

٤٣٠ از موج خون کنی تو پر جبرئیل سرخ
وز جان بد سگال رخ آفتاب تار

هر حملهای که آری بوسه دهد ز جان
بر نعل توسن تو جان سفندیار

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟ (۱)

رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بر دارد از حصار

آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار

۴۳۵ گور افگند بباد. وسوار افگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار

ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار

ای کار زار کرده براعدای ملك خویش
وای آن کسی که پیش تو آید بکار زار

تو سایهٔ خدایی و از روی حفظ خلق
نشگفت اگر عذاب تو باشد خدای وار

ابلیس را خدای تعالی عزیز کرد
آنگه چنانکه خواست لعین کردوخاکسار

۴۴۰ چندین هزار دست بر آورده در دعا
با یا رب و تضرع و زاری و زینهار

هرگز خدای ضایع کی ماند ، ای ملك؟
خوش زی وعمر خویش بشادی همی گذار

---

(۱) ابیات ۴۳۲ - ۴۳۶ در نسخهای دیگر نیست و تنها در سلم السما و اتست
وزن و قافیه ومضمون آنها باین جا ازین قصیده می خورد .

رنجه مباش هرگز ، زین پس بدولتت
از لشکر تو یك تن وز دشمنان هزار
ای‌خسروی ، که دولت بی‌رنج و گنج‌تو
از جان بد سگال بر آرد همی دمار
من بنده گر زیاد تو جان پرورم ز دور
حاسدچه خواهد ازمن رنجور دل‌فگار؟
٤٤٥ تاآب وخاك و آتش وباد ، این چهارضد
با یك دگر بطبع نگردند سازگار
تا هرشبی کنار فلك گردد از نجوم
چون چشم عشق بازان پردر شاهوار
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد
از عمر شادمانه و از ملك شاد خوار
درگاه او ز جاه شده قبلهٔ ملوك
میدان او ز فخر شده مقصد کبار
نیکو سگال دولت او همچو او عزیز
بدخواه جان او شده از غم ذلیل وخوار
٤٥٠ چشمش همه بقد سواران سرو قد
دستش همه بزلف نگاران گل‌عذار

قصیدهٔ ناتمام در مدح ملك تاج‌الملوك محمود

وقت گل سوري ، خیز ای نگار
بر گل سوری می سوری بیار

بر بط سغدی را گردن بگیر
زخمهٔ زیر و بم او بر گمار
زان می نوشین، که چو جانم بدی
گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بود در تن آزادگان
از همه شادی و طرب دستیار
۴۵۵ گوهر جودست، که گردد بدو
از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بجود
جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود، شهنشاه دهر
تاج ملوك و ملك شهریار
آتش سوزنده بهنگام رزم
مهر فروزنده بهنگام بار
آنکه از و باغ بهارست ملك
کف زر افشانش ابر بهار

در نکوهش اغل نام

۴۶۰ ای آفتاب ملك، رهی خفته بود دوش(۱)
غایب شده زعقل و جدا مانده‌ای زهوش

---

۱ - این قصیده تنها در یك نسخه هست و برخی از کلمات آنرا نتوانستم تصحیح بکنم.

وقت سحر ، که چشم شود باز از قضا
دیدم بکوی خلقی ماننده سروش
گفتند بنده را که : اغل را شه‌جهان
از بندگان بنده زنی هدیه داد دوش
حکم خدای وحکم خداوند نافذست
من بندهٔ مطیعم و فرمان بر خموش
لیکن ستم بود بکنار چنان سگی
سروستاره عارض و خورشید لاله‌پوش
۴۶۵ اوزن بمزد باشد و این عورتان ما
هنجار زن بمزدند ایدون وزن‌فروش
داماد او چگونه بود آنکه مـرو را
صدغرچه بیش گاده بود برره غموش؟
از گوش تا بگوش دهانی نهاده باز
چون ماهیان کر بمیان پار گین‌زوش
رویی چوروی دیوودهانی چو کون مغ
گوشی چوبادبیزن‌و کونی چو گاودوش
ای کون تو دریده‌تر از چارغ بلیس
جز ما نیافتی بهمه شهردست خوش؟
۴۷۰ تاهیچ زن نیابی آن کن که مرتراست
از فرق تا بساق وز پایشنه تا بگوش
تا ریش تو سپید نشد شوی داشتی
اکنون‌زبی‌زنیت چرابایداین‌خروش؟

تا کون توز بستن فرسود وریش گشت
خواهی کسی که داری درپیش، کن تو توش
اندرجهان زجانوران هیچ کس نماند
کز کیر او نیامد در کون تو دروش
اندر ستور گاه و کیلی ازان من
صدسگ تو وبه از توسگ روسبی فروش
٤٧٥ ای مادر و تبار و کسکهات روسبی
این یك حدیث بشنو وچون سگ تو دارهوش
آغوش زنت هرگز بی پور من مباد
تا بشکفد بنفشه وشب بوی وپیلگوش

تغزل

دوش آن صنم سنگدل سیم بنا گوش
آمد برمن تنگ دل وخسته و مدهوش
دو نرگس مخمور چو دو نایژهٔ خون
دو لعل گهر پوش چو دو ناوچهٔ نوش
ای عارض سیمینش پر از قطرهٔ سیماب
ای زلفك مشکینش پراز عنبر پرجوش
٤٨٠ دولب چو دوتالعل ودو یاقوت شکربار
دورخ چودو گلبرگ ودوخورشید زره پوش
از خون رخ رنگینش پراز جدول تقویم
وز اشك پر از گوهر ناسفته بنا گوش

غرقه‌شده ازخون دل آن چهرهٔ شیرینش
تیره‌شد از گردغم آن صورت نیکوش
آمد بر من ، گفت : زهی یار وفادار
بس‌زود شد این بیعت وسوگند فراموش
ما را ببها عرضه کند پیش تو نخاس
تو سنگدل از دور همی بینی وخاموش
۴۸۵ای راه خرد بسته ، گهی چند بره آی
وی سد جفا بسته ، زمانی بوفا کوش
بی قدر ترین کس منم امروز بر تو
یاد آیدت آن گه که تهی ماند آ گوش
بس خون که فرو ریزی شبگیر ببالین
آن شب که‌مرا جویی‌ازدامن شب پوش

درنکوهش اغل نام

دهانت،ای‌اغل، گنده‌ریش، گنده‌بغل(۱)
همی کندهمه شب گوه سگ‌بدندان‌حل
همه جهان زره کون همی ریند و توباز
گه‌ازدهان ریی و گه ز کون و گه زبغل
۴۹۰بپیش شاه چنانی که پیش آدم دیو
میان بزم چنان چون میان کعبه هبل
خیال تست خیال اجل ز روی قیاس
مثـال تست مثال قضای بد بمثل

(۱) این قصیده نیزتنها دریك نسخه آمده است وتصحیح برخی از کلمات آن ممکن نشد .

گران وبی نمك وناخوشی چوذل ونیاز
نبهره و بدی و ناروا چو سیم دغل
بغور چون تو بود باده‌ای بیك من آرد
بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل
بزرگ مردی کندر جهاز مادر تو
هزار گربه اعور بد و سگ ارجل
٤۹٥ سپاه لیفهٔ شلوار اگر تو عرض کنی
سپاه ذره نیارند کرد با تو جدل
کلی وشل‌شوی، ای‌شلف‌قحبه‌زن، که‌زتو
سر نشاطم کل گشت و دست عشرت شل
دهانت‌چون‌سر وسر همچوریش وریش چو کون
دلت‌چو دوزخ ودورخ چو نیلگون مخمل
زهشت گوهر نایاب و هفت جرم لطیف
بیافریدت گویی خدای عز و جل
ز خاك محنت و آب نیاز و آتش غم
زگوه فربه و از بیخ پشم و گند بغل
٥۰۰ بیا وعورت و شبهای برخرد جـال (؟)
ز آب پشت بود هـر شبی میان و حل
بآفتابی مانی تو ، ای سگ بدو پای
که گه‌بشرق‌و بغر بست و گه‌بحوت وحمل
مگر که یك کل نبود که غر نباشد وتاز
هزار غر بود اندر جهان که نبود کل

زنت چو مادر و مادرت روسپی چو زنت
پدرت چون تووتو چون پدرت گنده بغل
بکنج کاف کس مادر تو گم گردد
کلید خرجك و کیر حمار و پای جمل
۵۰۵ رخت چنان که بگه برزحل بدست بلیس
مثال صورت محنت نگاشت دست اجل
بریش همچو یکی خرس مرده ای تو در آب
بنوك سبلت چون خار چفته بر سر تل
فغان از آن لب و دندان که گفته ای بقیاس
سفالهای شکسته است در یکی مزبل
ایا باصل سگ و کوز کوه و ظلمت کفر
بزور مور و بدیدار مار و نحس زحل
زکون خویش و کس زن بود ترا نفقات
مرا ز صلت شاهان وجد و هزل و غزل
۵۱۰ ایا برنگ شتر غاز تر و گند پیاز
که طبع را چو سپرزی و دیده را چو سبل
بدان که مرد ز غربت رسد بحد کمال
سفر برد بعلو مرد را ز حد سفل
غریب را نه بسست آن صفت که هست شهید
بقول شمع شریعت محمد مرسل ؟
سفر دلیل جمال و سعادت و شرفست
سفر دلیل کمال و بزرگی است و محل

مرا اگر نبدی غربت و فراق وطن
کجا بدی شرف خدمت عماد دول ؟

درمدح شمس الملک

۵۱۵ رسول بخت بمن بنده دوش داد پیام
بدان گهی که فلک زد بدل ضیا بظلام

سپاه روز بر افگند خرگه از صحرا
زدند لشکر شب گرد کوه و دشت خیام

چه گفت؟ گفت که: ای تیره‌خاطر از چه‌چنین
همی بسر بری این عمر خویش در ناکام؟

یکی بصحرا بیرون شو و عجایب بین
مگر که آید اندیشهات را فرجام

چو این سخن بشنیدم بجستم از شادی
برون‌شدم‌سوی صحرا چومرغ جسته‌ز دام

۵۲۰ نگاه کردم ، دیدم فلک چو آینه‌ای
که خیره کردی از عکس دیدهٔ اوهام

جهان بصورت دیبای قیر گشته درست
گرفته موجش بالای آسمان چو غمام

هوا چو خرگه‌سیماب بر کشیده بچرخ
فلک چو خیمهٔ دیبای بر زده بمقام

یکی بصورت افعی لاجوردین تن
یکی بگونهٔ پیل ز مردین اندام

همه هوا علم‌قیر گون زده، چپ و راست
نشانده گـوهر نا سفته بر سر اعلام
۵۲۵خیال وار، چو ماه مقنع از سر کوه
ز روی چرخ همی تافت زهره و بهرام
مجره گشته بکردار مسندی ز بلور
سپهـر گشته بکردار گـنبدی زرخام
همه سراسر گردون ز کـوکب زرین
چو پشت کرهٔ اشهب ز گوهرینه ستام
شب سیاه بر افگند طیلسـان سیـاه
خطیب وار بمنبر بر آمد آن هنگام
درخش کیوان صمصام وار در بر او
بنات نعش بسان حمایل صمصـام
۵۳۰زبان بحمد خداوند بر گشاد و بگفت:
«تبارك اسمك، یاذوالجلال والاکرام»
سپاس و شکر ترا کین همه بدایع صنع
همی نباشد جز با قضای تو بقوام
درین تفکر بودم که: این چه شایبه بود؟
و زین سپس سخن او کجا گذارد گام؟
که روی سوی بخارا نهاد و گفت بمهر:
ایا بخـارا، بر تو درود باد و سلام
بدست دولت و اقبال و اتفاق قضا
همیشه خـرم و آباد بادی و پدرام

۵۳۵ چنین شنیدم کندر کتابها لقبت
مدینة المحفوظست و قبة الاسلام

نسیم باد تو مشکست و آب ابر توشیر
هوات کان مرادست و خاك معدن کام

بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز
نسیم کام تو شکر فشاند اندر کام

تو همچو بیت المعموری و همه قومت
همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام

نه در تو تیرگی اعتقاد اندر دین
نه در تو تازگی اختلاف در احکام

۵۴۰ زبس بزرگی تو خادمان مسجد هات
بشهر های دگر خاطبان سزند و امام

ایا بخارا ، چندین بزرگواری تو
ترا چه مایه ثنایست وعز و جاه ومقام ؟

که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز
که بهترین ملوکست و برترین کرام

شه مظفر پیروز بخت دولتیار
بلند همت بسیار دان نیکو نام

چراغ دولت وشمع سپاه وشمسهٔ ملك
قوام دین و جمال جهان و فخر انام

۵۴۵ برای و رسم نگهدار لشکر ایمان
بداد و عدل نگهبان قسمت قسام

نکات بزلهٔ او شد دلیل بحر علوم
حروف نکتهٔ او شد کلید گنج کلام
بروز بزم بود آفتاب گوهر بـار
بروز رزم بود اژدهای جان انجام
مخالفان ورا روز حرب او از بیم
بجای قطرهٔ خون زهره بردمد زمسام
بدست فتح فرستد بدوستان اخبار
بپای مرگ فرستد بدشمنان پیغام
۵۵۰همیشه تا ببهاران زمین شود خرم
ستاره بارد بـاد از شکوفهٔ بـادام
بقات باد بسی تا که سال ومه شمری
مبارکت مه و سال و مبارکت ایام
قضا موافق واقبال جفت و دهر مطیع
زمانه چاکرو دولت رهی و بخت غلام

درمدح ابوالمظفر ابراهیم

مست و شادان در آمد از در تیم(۱)
کـرده بیجاده جـای در یتـیم
زیـر خـط زبـرجدش میمـی
زیـر زلـف معنبـرش صد جیم

---

(۱) ۲۲ بیت ازین قصیده درلباب الالباب (ص۷۲-۷۳) بنام ابوالعلاء عطاءبن یعقوب آمده است ودر برخی ازسفینها بنام عمعق نوشته شده است. گذشته ازآنکه بازندگی عمعق سازگار نیست درپایان قصیده تخلص عطا نیز آمده است .

۵۵۵ زیر آن جیم طوبی و فردوس
زیر این میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دو تا
بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلالهٔ او
گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت:
«ان ربی بکید هن علیم»!
زلفکانش بجنگ من چون شست
او چو صیاد و من چو ماهی شیم
۵۶۰ گه ببوسه دم مسیح نمود
گه بعارض نمود دست کلیم
از پی سی و دو ستارهٔ او
رخم از خون چو جدول تقویم
گفت: مژده ترا، که عدل ملك
کرد عالم بخلق خویش وسیم

. . . .

در بهشت و تو در میان جحیم[۱]
بی گنه مانده هشت سال بهند
چون گنه گار در عذاب الیم

---

(۱) در برخی از نسخها این مصرع را بجای مصرع دوم بیت بالا نوشته‌اند اما پیداست که بآن بیت نمی‌خورد و مصرع دیگریست که شاید مصرع اول آن ازمیان رفته باشد.

۵۶۵چشمـهٔ مـرغزار آهـو شد
چشم بر روی شیر نـر از بیـم
زان براهیم بـاغ گشت آتش
زین براهیم خلـد گشت جحیم
عـالـم از داد خسرو عـادل
مانـده در صد هزار نـاز و نعیـم
عیـب و جـرم تو آن که پرهنری
اینت عیب بـزرگ و جرم عظیم!
دل چو کانون و سینه چون آتش
کار نـا مستقیم و حـال سقیـم
۵۷۰چه کنی حال خویش را پنهان؟
چه زنی طبل خیره زیر گلیم؟
نه همانـا که هر که دید تـرا
از هنـر کبرد بر همه تقدیـم؟
حال خود شاه را بگوی وُ مترس
و توکـل علـی العزیـز رحیـم
ملك تـاج بخش ملك ستـان
قطب دیـن بوالمظفـر ابراهیـم
فتح بـا رایتش همیشه قـرین
جود بـا راحتش همیشه ندیـم
۵۷۵نعـل پـای کمـیت ادهـم او
چرخ را طوق و مـاه را دیهیم

زخم او کوه را دو پاره کند
عدل او موی را کند بدو نیم
خشم او « کل من علیها فان »
عفو « یحیی العظام وهی رمیم »
گر فلك سر بتابد از امرش
باز پس تر شود ز دیو رجیم
ملکا ، خسروا ، خداوندا
چشم عالم ندید چون تو کریم
۵۸۰ گر بیاد تو می گرفتندی
نامدی هرگز آیت تحریم
ملك هرگز ندید چون تو ملك
چون بزادی تو ملك گشت عقیم
شیر در تب همیشه از بیمت
زرد کرده چو دشمنانت دیم
سعد و نحس جهان همه یکسر
در سر تیغ تو نهاد حکیم
فکر من مدح تو نیارد گفت
مگرش فضل تو کند تعلیم
۵۸۵ داد بنده عطا تو نیز بده
تا رهد این دل از عذاب الیم
تا بود کعبه و منا و صفا
تا بود معشر و مقام و حطیم

مر ترا باد در جلال مقام
دولتت باد سال و ماه مقیم
دشمنت باد همچو بنده اسیر
مانده در دست روزگار لئیم

درمدح نصر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
۵۹۰هلال واررخ روشنش گرفته خسوف
کمند وارقد راستش گرفته شکن
هزار شعلهٔ آتش فروخته در دل
هزارچشمهٔ توفان گشاده کرده ز تن
نه بر دوعارض گل رنگ اونشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته و ریخته گلش در گل
یکی ز درد و دریغ ویکی زیاد محن
رخی، که بود چوجان فریشته رخشان
زخاك وخون شده همچون لباس اهریمن
۵۹۵شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام
غریب وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی سرشك وهزاران هزاردرد ودریغ
یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن

چه گفت؟ گفت: دریغا امید من، که مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن

گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی زیاد بنده دهن

٦٠٠ هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

هنوز ناچده از بوستان من کس گل
هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن

بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل
بدل گزیدی کمتر کسی زمن بر من

کنار پر گل من رفته بر کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاك بر گشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن

٦٠٥ همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگارختن

همان کسم که مرا هر که دیدمی گفتی:
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته آن تن مسکین من بگل مسکن

زخاك وخشت همی کرده بستروبالین
زدرد و حسرت کرده ازارو پیراهن
چوچشمهای یتیمان زآب دیده لحد
چوجامهای شهیدان بخون بشسته کفن
۶۱۰ نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامن
بزیر خاك فراموش گشته ازدل خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست وار اندربر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن
ایا بچنگ اجل درسپرده مان بحیل
و یا بدام بلا در فگنده مان بفتن
صنم بدیم وشمن تا کنون وباز کنون
خیال توصنمست و روان تو چوشمن
۶۱۵ گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شاد زی وبکن نوش بادهٔ روشن
کنون دلیل بهارست و روزگار نشاط
نشاط کن، که جهان پر گلست و پرسوسن
بخواه جام و بر افروز آذر برزین
که پر شمامهٔ کافور شد که و بر زن
رسوم بهمن وبهمنجنه است وروزسده
الا ، ببهمن پیش آر قلبهٔ بهمن

زمین صحیفهٔ سیمست وابر گنج گهر
درخت قبهٔ کافور و سنگ در عدن

۶۲۰ ملك درخش همی بارد و فلك الماس
زخاك سنگ همی روید وزآب آهن

شمامهای بلورست شاخ هر گلبن
خزینهای عبیرست خاك هر معدن

بخواه آن گهر پاك نابسوده، که اوست
بیان قدرت در شان قادر ذوالمن

از آنکه چون بفراز شعاع آن بفلك
کند کنار نگارینش خلد بر گلشن

اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود باز بسدین خرمن

۶۲۵ شبی که او بنماید بخلق صورت خویش
عقیق بار گلست از میان مشك ختن

شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
شرارهاش برویاند از زمین روین

زبانهاش چو شمشیر های خون آلود
برزمگه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور، نصر، ناصر حق
که پادشاه زمینست وشهریار زمن

امان خلق خدای و امین دین رسول
نظام حجت وحق و قوام دین و سنن

۶۳۰ بزرگوار کسی ، کز بزرگی ملکت
بتیغ دولت بر کند اصل و بیخ فتن
مبارك اختر شاهی، که ازملوك وراست
زمانه زیر مراد و جهان بزیر منن
بدست دولت اسلام را دهد تعلیم
بفرق همت افلاك را کند روزن
چه سدآهن پیشش، چه کاغذین دیوار
چه کوه زرین پیشش، چه دانهٔ ارزن
شجاعت وهنر وجود وجاه ودولت او
جمال وخوبی وخلق کریم وخلق حسن
۶۳۵ خدای دادست این دولتش بفضل عطا
برغم حاسد بد خواه و کوری دشمن
ایا گزیده سواری ، که درصف میدان
شوند مردان پیشت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
نهنگ کوه او باری وشیر آهن خای
هزبر خون افشانی و پیل کوه فگن
سوار تیغ گزاری ، شجاع حیدر زخم
سپهر گرز گرایی ، سهیل ناچخ زن
۶۴۰ تبارك الله ! روزی که در مصاف آیی
نشسته قارون کردار بر که قارن

شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان
نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن

ز گرز رستم بیشست تازیانهٔ تو
چنانکه نیزهٔ رستم ترا کم از سوزن

بروزگار تو باطل شد، ای ملك، یکسر
فسانهای فرامرز و قصهٔ بیژن

جهان تویی وسر تیغ تست دولت وملك
چنانکه خواهی زی وچنانکه خواهی زن

۶۴۵ بدست دولت شخص موافقان بردار
بتیغ نصرة بیخ مخالفان بر کن

همیشه تا بدلایل جداست روز ازشب
همیشه تا بحقیقت بهست مرد از زن

همیشه باش نشاط آزمای وجان پرور
جهان گشای،ولایت ستان وخصم افگن

قصیدهٔ ناتمام درمدح الب ارسلان

بگردون برین برشد، زفخر این ملکت ایران
که گسترد ازبرش سایه خجسته رایت سلطان

اگرویران شد این ایران ز جور ترکمان بد
ز عدل شاه نیك اختر بساعت گردد آبادان

۶۵۰ خداوند جهان، الب ارسلان ، سلطان دین پرور
که باعدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان

خداوندی، که‌درسود وزیان‌خشنودی وخشمش
یکی لهویست‌بی‌انده، یکی دردیست بی‌درمان
بهول رعد و گشت باد و خشم ابر آزاری
بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پردستان
بهنگام درنگ اندر همه چون کوه برهامون
بهنگام شتاب اندر همه چون چرخ در جولان
قوی‌چون سداسکندر، سیه دل چون‌شب تاری
همه آشفته چون دریا ، بقدر قطرهٔ باران
۶۵۵ بیك‌حمله ، که‌سلطان کرد همچون‌شیر بر آهو
زخون خصم دریا شد ، بیك ساعت همه میدان
چو سهم رایتت بیند معادی زود بگریزد
چو اهریمن ، که بگریزد ز سهم آیت فرقان
بچونین فتح فرخنده ، که دادت ایزد داور
توشادی کن، که‌دشمن گشت‌زاروخسته وحیران
همی تا چرخ زنگاری بگرد مرکز ناری
همی گردد گه و بیگه ، بشادیها و بر احزان
تو یار شادمانی باش ، تا دشمن خوردانده
تو جفت تن درستی باش ، تا دشمن بود نالان

درمدح کمال الدین محمود

۶۶۰ زهی‌دولت! زهی‌ملکت!زهی‌همت!زهی‌سلطان!
زهی‌حشمت!زهی‌نعمت!زهی‌قدرت! زهی‌امکان!

سپاس آنرا که توفیقش موافق گشت با دولت
بتایید چنین دولت ، باقبال چنین سلطان
چنین سلطان، که چشم ملك درعالم چنو کمتر
ندیدست و نبیند نیـز زیـر گنبد گـردان
خداوندی، که تاملکت شرف پذرفت ازایامش
جمال افزودازو گیتی، جلال افزود ازو گیهان
مظفر شد سپاه دین و ایمن شد طریق حق
منور شد رخ اسلام و روشن شد ره ایمان
٦٦٥هزاران صورت جانست در شمشیر او پیدا
هزاران صورت جاهست در اقبال او پنهان
جماد ار جانور گردد ، بفر او ، عجب نبود
که از بیمش همی گردد هزاران جانوربی‌جان
فلك قدر ملك دیدار گردون فر دریا دل
جهان آرای ملك افروز کشور گیر فرمان‌ران
سپهر دانش و دولت ، بهار ملکت و ملت
جمال مسجد و منبر ، نظام مجلس و میدان
زشاهان وجهانداران کرا بود این‌چنین حجت ؟
زسلطانان وجباران کرا بود این‌چنین برهان ؟
٦٧٠وی اندر دارملك خویش ودشمن درختنا عاجز
وی اندر صدرو براعدا ز بیمش پیرهن زندان
زهی‌همت! که چون‌دستش‌موافق گشت بارایش
جهانی را براندازد بیك ساعت ، بیك فرمان

نه دیبا ماند اندر چین ، نه گوهر ماند اندر که
نه لؤلؤ ماند اندر بحر و نه زر ماند اندر کان
الا ، یا دولت عالی ، همیشه شادمان بادی
که عالمرا تو کردستی بدین شادی چنین‌شادان
نعیم تو جهان نو بنا کردست ، کندر وی
صفت گردد همی عاجز، خرد گردد همی حیران
۶۷۵ یکی عالم پدید آمد ، که فردوس برین گویی
نهان خویش بنمود از حجاب غیب ناگاهان
مرصع کرد تقدیرش بفر آفرین صورت
منقش کرد اقبالش بتأیید شرف ارکان
ز رایت ها و آذینها همه وادی بهشت آیین
ز ایوانها و میدانها همه صحنش نگارستان
یکی از خرمن دیبا ، چو قصر و قبهٔ قیصر
یکی از گنج مروارید ، همچون تاج نوشروان
هوا در زر و در دیبا نهفته صورت گردون
سپهر اندر رواق و طاق گم کرده ره دوران
۶۸۰ فلك کردار منظرها ، بر اطراف صنوبر ها
ارم کردار طارمها ، بکیوان بر زده ایوان
زره زلفان مشکین خط بصحرا دایره بسته
فگنده گوی یاقوتین بپیش عنبرین چوگان
یکی با ساغر زرین ، یکی با جام یاقوتین
یکی با بیضهٔ عنبر ، یکی با دستهٔ ریحان

نگاران چون بتان خلد هریك با دگر زینت
درختان چون درخت خلد هریك بادگر الحان

زهی نهمت ! که از بهر غرور دین و دنیا را
جهانی را کنی آباد و گنجی را کنی ویران

۶۸۵مروت را و همت را بجایی بر رسانیدی
که اندروهم مخلوقان نگنجد وصف این و آن

همی تا چشم مهجوران کنار از خون کند دریا
همی تا زلف دلبندان بساط گل کند میدان

بملك اندر بزی چندان که از اقبال و جاه تو
چو تو گردند فرزندان فرزندان فرزندان

قصیدهٔ ناتمام درمدح شمس‌الملك ناصرالدین نصر

ای نگار، از بسکه اندر دلبری دستان کنی
هر زمان ما را بعیش خویش سر گردان کنی

عاشقی با تو خطر کردن بود با جان خویش
زانکه نپسندی تو دل تنها و قصد جان کنی

۹۶۰گه زگرد مشك بر خورشید نقـاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر، جولان کنی

گاه سنبل را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان را نقاب خرمن مرجان کنی

بند دلها بگسلی، چون زلف بر بند افگنی
نرخ لؤلؤ بشکنی، چون آن دولب خندان کنی

دیده روید مجلس ، ار تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان ، اگر توروی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که توخدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
۶۹۵ زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی ، که هر گه روی بنمایی بخلق
دید های خلق را یکسر نگارستان کنی
ای صنوبر قد ، ندانی تو چگونه فتنه‌ای
یا همی دانی ، بعمدا خویش را نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان، چون چشمهٔ توفان کنی
هر زمان در دلبری بندی دگر گون افگنی
هر زمان در جادویی رنگی بدیگر سان کنی
۷۰۰ خستگی های سر زلف توبه ناگشته ، تو
خط فرود آری بمن ، تا درد بی درمان کنی
خوش بدی، خوشتر شدی، زین پس بسی خوشتر شوی
خوب رویا ، جهد کن تا سیرت خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت ، جان فشانم پیش خط
هرچه خواهی کن، که تو هرچه بخواهی آن کنی
خدمت خـاك كف پای تـو از دیده کنم
زانکه امروز، ای صنم ، تو خدمت سلطان کنی

شاه شمس‌الملك ، نصر ، آن ناصر دین رسول
آن امینی ، کز امانش عهدهٔ ایمان کنی

۷۰۵ حافظ اسلام و سلطان زمین و شاه شرق
بوالحسن نصر ، آن که احسانش ز کف برهان کنی

آن بزرگی ، کز بزرگی پستش آید پیش چشم
گر تو قدرش را قرین گنبد گردان کنی

ور دوال تازیانه‌اش را زنی بر شاخ خشك
در زمان آنرا عصای موسی عمران کنی

ور بروی آسمان داری تو گرز شیر سار
شیر گردون را مطیع شیر شادروان کنی

ای خداوندی ، که ایزد مر ترا زان برگزید
تا همه دشوارها بر بندگان آسان کنی

مقطعات و اشعار پراگنده

۷۱۰ هزاران قبهٔ عالی کشیده سر با بر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین درواً (۱)

چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا (۲)

یکی دبه در افگندی بزیر پای اشتربان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا (۳)

بسکه بخشد کف تو درو گهر
بحر شرمنده گشته و فاوا (٤)

اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد
بیمست ازین سخن دهن و چشم تنگ را

---

۷۱۵ گرفت آب کاشه (۵) ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت (٦)

---

(۱) ابیات پراگنده درفرهنگها بشاهد لغات مهجور آمده وهرجا که وزن وقافیه یکسان بوده است در پی یك دیگر آورده‌ام .
(۲) کمرا بفتح اول حصاری که شبها چهارپایان را در آن کنند .
(۳) مارا شتر ماده .
(٤) فاوا شرمسار
(۵) کاشه یخ تنك ونازك
(٦) این بیت بنام رودکی هم آمده است .

خشم تو آبست ، اگر در آب موج آتشست
حلم تو خاکست ، اگر در خاك كوه آهنست

چنگ عزرائيل را ماند سر شمشير تو
زانکه عزرائيل را دايم عقيقين دامنست

رزمگاه تو بمحشر گاه ماند کندرو
مرد نشناسد که مردست از نهيبت يا زنست

گر نيستی درون دلم آتش فراق
کم هرزمان بسوزد ازواستخوان وپوست

٧٢٠ چندان بگريمی ، که مرا آب چشم من
برداردی روان و ببردی بکوی دوست

بعمان قدرت فلك چون حباب
ز دريای جاهت جهان بيله ايست (١)

آن نه زلفست آنکه او برعارض رخشان نهاد
صورت ظلمست کو برعدل نو شيروان نهاد

توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ رخشان نهاد

بوسه گر بر سنگ بدهد سنگ گردد چون شکر
يا رب، اين چندين حلاوت برلبی نتوان نهاد!

---

٧٢٥ بويی که از بهار نسيم صبا برد
گويی همی زطرهٔ دلار ما برد

---

(١) بيله جزيره وخشکی ميان آب .

شمشاد طوق فاخته گردد بکوهسار
خلخال لاله کبك دری را عطا برد
باشد صواب باده ، چو از ناف یاسمین
باد شمال نافهٔ مشك ختا برد

گلها دارم و نگویم از آنك
عشق را مهر بر دهن باشد
عاشقان را چو کرم ابریشم
خانه هم گور و هم کفن باشد
۷۳۰ عاشقی کو ز جان بیندیشد
عاشق جان خویشتن باشد

روز رزم او چو رایتهای او صف بر کشند
اختران از بیم سر در نیلگون چادر کشند
تیغ جان آهنج او چون بر کشد سر از نیام
خلق باید تا بمیدانش تن بی سر کشند
خون‌فشاند برفلك چندان که حوران بهشت
از پی آن تا نیالایند ، دامن بر کشند
سایهٔ گرزش اگر بر کوه آهن برفتد
کوه آهن ذره گردد ، کت بپشت در کشند
۷۳۵ ای خداوندی که هرجایی که تو لشکر کشی
بر اثر پیروزی وفتح و ظفر لشکر کشند

ببـزم وصـال تو هر جرعه‌ای
که دولت بنایم فرو می کند

چوخواهم که گیرم بکف، بخت بد
دگر باره اندر سبو می کند

جهان‌چوچشم‌نگاران‌خر گهی گردد
که‌ازخمارشبانه‌نشاط خواب کنند

مردم‌چشمم‌چومرکز، پلك‌چون‌برهون(۱)شود
مرکزوبرهون زعشقت هرشبی گلگون شود

---

۷٤۰ کند گر تموج هیولای اولی
تلاطم نماید مزاج از طبایع

وراز نفس کل عقل کلی شکیبد
بر افتد زاوتاد رسم صنایع

سپهر ملاعب بساط مزور
چو برچنبد ، افراد گردند ضایع

ندانم چه بردی برین بازی نرد ؟
که برد ترا هردو گیتیست بورك(۲)

هرگز نبود خار بشوری چو نمك
وز کاه چگونه می‌بسازند کسك (۳)؟

---

(۱) برهون بفتح یا ضم اول دایره .
(۲) بورك شتل قمار.
(۳) کسك بفتح اول وسوم قلیهٔ گوشت .

۷۴۵ای عارض توچون گل وزلف توچوسنبل
من شیفته و فتنهٔ آن سنبل و آن گل
زلفین تو قیریست بر انگیخته از عاج
رخسار تو شیریست بر آمیخته با مل
زلفین تو زاغیست بر آویخته هموار
دو ماه بمنقار و دو خورشید بچنگل

سیرم ازخوان سیه کاسهٔ گردون ، هرچند
قرص مهر و مهم آرایش خوان می بینم
آنچنان خسته‌ام ازدست خسیسان کامروز
مرهم از خستن شمشیر وسنان می بینم

۷۵۰سیمرغ وقت بود ، ولیکن ز پنج مرغ
ترکیب داده بودش جبـار ذوالمنن
همت ز باز و تگ ز غراب و فر از همای
طوق شغب ز فاخته ، قوت ز کرگدن

ازین سپس تو ببینی دوان دوان در دشت
بکفش وموزه درافگنده‌صدهزارسیان(۱)

هنگام آنکه گل دمد از خاك بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

(۱) سیان بفتح اول عشقه و پیچك .

۷۵۵ با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهری که هست مدد در صفای جان

قد بلند او بمثل مثل نارون
رنگ عجیب او بصفت رنگ ناردان

بیگانه از ستاره ولیکن ستاره بار
بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان

رخشان ترست پیکرش از جنس آفتاب
پیچان ترست قالبش از شاخ خیز ران

در گوش او ز گوهر چرخست گوشوار
بر فرق او ز مشك سیاهست طیلسان

۷۶۰ شنگرف را بگونه دلیل معینست
لیکن همی نماید زنگار ازو دخان

چون خاطر کریم صفا اندرو پدید
چون همت بلند جوادی درو عیان

چون برزمین ز پیکر خود سایه افگند
سوی سپهر پشهٔ زرین شود روان

نقصان کجا رسد بطبایع ز روزگار ؟
تا اوست بر سپاه طبایع خدایگان

گویی که هست مردم چشم چو آبخو(۱)
یا خود چو ماهی است که دارد در آبخو

---

(۱) آبخو جزیرهٔ مسکون .

۷۶۵همیشه بود نعمتت را خورنده

زآزاد وبنده، چه‌خرد وچه رنده(۱)

این سروتاج غزان و آن کت (۲) مهراج هند

این کله خان چین و آن کمر قیصری

غم توخجسته بادا ، که غمیست جاودانی

ندهم چنین غمی را بهزار شادمانی

منم آنکه خدمت تو کنم ونمی توانم

تویی آنکه چارهٔ من نکنی ومی توانی

چند پویی بگرد عالم ؟ چند ؟

چند کوبی طریق پویایی ؟

۷۷۰تا کی از بهر قوت و شهوت نفس

همچو کاسانه (۳) می نیاسایی ؟

(۱) رنده بفتح اول بزرگ .

(۲) کت بفتح اول تخت پادشاهان هند .

(۳) کاسانه‌مرغکی‌سبز رنگ بسرخی‌مایل که درخوزستان‌فراوانست.

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تـا من نگـرم بس برخ نیکویت
خود خواهم همی دو چشم خود کور
تـا دیدن دیگری نبینم سویت

ای شاه ، بهـار دشمنانت دی بـاد
در دست تو بند زلف و جام می بـاد
چشم عدو از خون جگر رنگین باد
هرجا که روی تو نصرة اندر پی باد

۷۷۵تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
چشمم ز سرشك چشمۀ خون افتاد
هر راز ، که در پردۀ دل پنهان بود
با خون دلم ز پرده بـیرون افتاد

نه دل ز تمنای تـو در بر گنجد
نه عشق ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان ، از کمرت در رشکم
کان‌جا که‌وی‌است موی کی‌در گنجد؟

تا زلف تو کفر را خریداری کرد
تسبیح ز روی شوق زنـاری کرد

۷۸۰ کعبه ز سر شوق ببت خانه شتافت

بت زنده شد و ترا پرستاری کرد

آن سبزه که از عارض او خاسته شد

تا ظن نبری که حسن آن کاسته شد

در باغ رخش بهر تماشای دلم

گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید

هر دل که در آتشست آبش مدهید

دل از بر من رمید ، از بهر خدای

گر آید و در زند جوابش مدهید

---

۷۸۵ تا بود همیشه خون روان بود از دل

وین بیشه تمام ارغوان بود از دل

بر هر سر خار صد نشان بود از دل

با این همه عشق سر گران بود ازدل

از واقعهٔ روز پسین می ترسم

از حادثهٔ زیر زمین می ترسم

گویند مرا : از چه سبب می‌ترسی ؟

از مرگ گلو گیر چنین می‌ترسم

چون نعره‌زنان قصد بکوی تو کنم

جان در سر کار آرزوی تو کنم

۷۹۰در هر نفسم هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنم

نوری ز جمال خود بروزن فگنم
برقی ز وصال خود بخرمن فگنم

من خار ره تو و خس باغ توام
در هم فگنم، زود بگلخن فگنم

خط تو، که چون مشك شد از خامهٔ حسن
طغرای ملاحتست و سر نامهٔ حسن

خورشید، کزوست گرم هنگامهٔ حسن
در نیل زد از رشك رخت جامهٔ حسن

۷۹۵مردان سازند جای در خانهٔ زین
باشند زنان خانه نشین همچو نگین

بر عکس بود کار من بی‌دل و دین
در خانهٔ زین زن و منم خانه نشین

رفتیم ز خدمت تو، دل خون کرده
دل خون شده و ز دیده بیرون کرده

قد چو الف بعشق تو نون کرده
خاك ره پشت موزه گلگون کرده

با یارم اگر نیست ره دیداری
آرید ببالین منش یك باری

۸۰۰تا گر من خسته دل نبینم رویش
او خستهٔ خویش را ببیند باری

نه در ره اقرار قراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است؟
کوته نظرا، دراز کاری داری

ای چنگ، سرافگنده چو هر ممتحنی
در پای کشان زلف چو محبوب منی
گر حلق تراست خشك، پس درچه فنی؟
هم خشك زبانی تو و هم تر سخنی

۸۰۵یك دم نشود که دردم افزون نکنی
چون عادت خویت این بود، چون نکنی؟
دلداری من یقین که داری در دل
لیکن نکنی، تا جگرم خون نکنی.

سوزنی و عمعق

تتبع دردیوان سوزنی می رساند که وی باشعارعمعق ومخصوصاً بقصیدهٔ معروف وی که در صحایف ۱۶۲ – ۱۶۹ چاپ شده است نظر داشته ودو بار یك مصرع ازمطلع آن ویك بار هردومصرع را تضمین کرده است منتهی چون این قصیده چنانکه پیداست بسیار معروف بوده نام ازعمعق نبرده است :

۱) یك باردرقصیده‌ای بدین مطلع (۱) :

ای شهریار شرق و شه آل ذو الفقار

با شاه ذو الفقار بنام و نبرد یار

درمدح یکی ازبزرگان آل ذوالفقارمی گوید :

تا میرمجلس تو بساقی کند خطاب:

خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار

۲) بار دیگر در قصیده‌ای بدین مطلع (۲) :

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار

شاه ستارگان بحمل شهریـار وار

درمدح سعد الملك بهاء الدین بن سعد الدوله گفته است :

اردی بهشت ماه بساقی کند ندا :

خیز ای بت بهشتی و آن جام بیار

۳) بارسوم در قصیده‌ای بدین مطلع (۳) :

---

۱) دیوان سوزنی ص ۱۷۸-۱۷۹ .

۲) ص ۱۹٤ - ۱۹۵

۳) ص ۱۹۹ - ۲۰۰

آراسته بعید برون آمد آن نگار

از فرق تا قدم همه آرایش بهار

درمدح افتخارالدین علی هردومصرع را پی درپی آورده و گفته است :

آوازده بساقی واین بیت را بخوان:

خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار

اردی بهشت ماه بسر بر بیك صبوح

کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار

سوزنی وجوهری

دربارهٔ جوهری بجز آنچه درصحایف ٤٦ ـ ٧٠ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی جای دیگر نام ازو برده است و آن در قصیده‌ایست بمدح جلال‌الدین علی (۱) بدین مطلع :

جلال دین نبی پادشاه شرق علی

که ازشجاعت وازجودچون علی‌مثلی

که درآن می گوید :

اگر معزی بودی بدور دولت تو

وگر کمالی وگر جوهری وگر جبلی

همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی

بطبع وخاطر بی کیمیا و منفعلی

ازین‌جا پیداست که سوزنی جوهری را شاعری‌بزرگ وهمدوش معزی و کمالی خراسانی و عبد الواسع جبلی غرجستانی می دانسته

(۱) ص ٤٩١ دیوان سوزنی .

است و نیز پیداست در زمانی که این شعر را گفته جوهری زنده نبوده و بدین گونه پیش‌ازسال ۵۶۹ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

سوزنی وشطرنجی

دربارهٔ شطرنجی نیز بجز آنچه درصحایف ۷۰ - ۱۰۲ آورده‌ام این نکته‌را باید افزود که سوزنی جای دیگرنیز یاد ازو کرده است و آن درقصیده ایست که درهجو کسی سروده است (۱) بدین مطلع :

ای شید کتب خانه بر آشفتی　　　با ابلهی و بی خردی خفتی

در آن می گوید :

شطرنجی ازهجای خودآگه شد　　　کز در تا بسوده درو سفتی
آرا مگه پذیرد تا حشر　　　آن کتب خانه را تو بر آشفتی
او را بجای روب هجای من　　　با خاك ره بکوی برون رفتی

در نسخه های خطی دیوان سوزنی این اشعار بدین گونه آمده است ، منتهی درنسخهٔ چاپی نادرست ضبط شده وچیزی ازمیان افتاده و بجای آن سه بیت یك بیت بدین گونه چاپ شده است :

شطرنجی از هجای من آگه شد　　　تا خاك ره بکوی برون رفتی

سوزنی ورشیدی

دربارهٔ رشیدی نیزبجز آنچه در صحایف ۱۰۲ - ۱۲۳ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی بجز آنچه گفته ام سه جای دیگر برشیدی اشاره کرده است :

۱) درقصیده‌ای درمدح نظام الدین (۲) بدین مطلع :

---

(۱) ص ۴۱۲ .
(۲) دیوان سوزنی ص ۲۶۵ - ۲۶۷ .

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام

زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

چند تن ازشاعران بزرگ زبان تازی وزبان پارسی را نام می برد که ازممدوحان خود کامیاب شده‌اند ودربارهٔ رشیدی می گوید :

اوستاد مشرق و مغرب رشیدی را بشعر

داد سعد الملك خطی مترزی از سیم خام

مترز بفتح میم وسکون تا و کسررا و سکون زا درفارسی بمعنی نوعی ازسپرست وخطی بفتح خا وتشدید طا منسوب بخط در سرزمین قطیف وعقیر وقطر امروز درخلیج فارس که سلاحهای آن بسیارمعروف و مطلوب بوده است . درنسخهٔ چاپی «خطی مترزی» درست خوانده نشده و « قطر میرزی » چـاپ شده است . ازین شعر پیداست که سوزنی رشیدی را بسیاربزرگ می دانسته واورا اوستاد مشرق ومغرب میشمرده است وچون درین مورد از شاعران پیش از خود نام برده است پیداست که رشیدی پیش ازسال ۵۶۹ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

۲) درقصیده‌ای درهجوشاعری ازمعاصران خود که درست معلوم نیست که بوده است و سوزنی همه جا وی را بنام «خرخم‌خانه» هجو می کند و اهاجی بسیار در بارهٔ وی سروده است نام از رشیدی برده و آن قصیده‌ایست بدین مطلع که درنسخهٔ چاپی نیست :

سوزنی ، ای سوزن هجوت تبر　　　ده بسـر خرسرخم خانه بر

درین قصیده نخست می گوید :

گوید کزروی پدرخواندگی　　　خواجـه رشیدی را بودم پسر

پس از آن می گوید :

وقف رشیدی را بر باد داد داد بهر شهری و هر رهگذر

درین جا برای رشیدی لقب خواجه آورده است واین می رساند که رشیدی از مردان محتشم روزگار خود بوده وچون این شاعری که سوزنی او را هجو کرده دعوی داشته که رشیدی پدر خواندهٔ او بوده و وی وقف رشیدی را در هرشهر و هررهگذری بباد داده است پیداست این نیز دلیل دیگری بر توانگری وشهرت وحشمت واحترام رشیدیست.

۳) درقطعه‌ای درمدح رشید وطواط(۱) که درآغاز آن می گوید:

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را

برلشکرسخن چو رشیدی خدایگان

(۱) همان کتاب ص ۴۲۹

فهرست نامهای خاص

آ

آب حیوان - ۲۰

آب کوثر - ۱۵۱

آتشکده - ۱۸ ، ۲۵ ، ۱۰۳ ، ۱۲۷

آدم - ۶ ، ۱۵ ، ۲٤ ، ٦۸ ، ۱۷۳

آدمیان - ٥٤

آذر اصفهانی - ۲۲

آذربایجان - ۳٦

آذر برزین - ۱۸٥

آذری - ۲۹

آزر - ۱٤۲ ، ۱٥٥ ، ۱٥۸ ، ۱٦۱

آزری - ٦۰ ، ٦٤

آسیای مرکزی - ۳۹

آل افراسیاب - ۲۸، ۳۰ ، ۳۱، ۳۳، ۳٦ ، ۳۹ ، ٥۷ ، ٥۸

آل خاقان - ۳ ، ۱٦ ، ۲۸

آل ذوالفقار - ۲۰٦

آل سلجوق - ٥ ، ٦ ، ١٤ ، ١٦ ، ۲۰ ، ۲٥ ، ٤٦ ، ۷۰

ا

ابراهیم (سلطان ابوالمظفر) - ۱۰۹ ، ۱۷۹ ، ۱۸۱

ابلیس - ۱٥۰ ، ۱٦۸

ابن الجن - ٥۰

ابن خطیب - ٥۸

ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین نصر ابن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان ابن علی ایلک بن سلیمان بن موسی ابن عبدالکریم ستق بغرا (شمس-الملك) - ۳۱ ، ۳۳ ، ۱۲۸ ، ۱۳۰ ، ۱٤۱ ، ۱٥۰ ، ۱٥۳ ، ۱٥٦ ، ۱٦۲ ، ۱٦٥ ، ۱۸۳ ، ۱۸٦ ، ۱۹۲ ، ۱۹٤

ابوالخطیر گوزگانی - ۲۸

ابوالخطیر منجم - ۲۸

ابوالخطیر منجم گوزگانی خطیری - ۲۸

ابوالعلا عطاء بن یعقوب - ۱۷۹، ۱۸۲

ابوالفتح ملکشاه - ۱۲۰

ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی - ۱۲۷

ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی - ۱۷ ، ۱۲۷

ابوالقاسم محمود خان بن بغرا خان محمد بن سلیمان (کمال الدین) - ۳٤

ابوالمحامد محمود بن عمر جوهری صایغ هروی - ٤٦

ابوالمحجن - ۵۰
ابوالمظفر ابراهیم (سلطان) - ۱۰۹، ۱۷۹ ، ۱۸۱
ابوالمعالی جبرئیل (قدرخان) - ۱۱۹
ابوالنجیب عمعق بخاری - ۸ ، ۲۶
ابودلف شیبانی - ۳۶
ابورشید رشیدی - ۱۰۲
ابوسعد مسعود بن ابراهیم غزنوی (علاءالدوله) - ۵۸
ابوطاهر خاتونی - ۶، ۲۵، ۳۴ ، ۳۵
ابوعلی شطرنجی - ۷۱
ابومحمد ارشدی - ۲۰ ، ۲۳
ابومحمد رشیدی - ۱۰۲
اتابیکان فارس - ۳۰
اثیرالدین اخسیکتی - ۲۹ ، ۵۴
احمد - ۹۴
احمد (امیر) - ۵۴ ، ۵۸
احمد بن علی عین دهاقین - ۹۳ ، ۹۴، ۹۶ ، ۹۹
احمد بن علی نظامی عروضی سمرقندی - ۳
احمد بن محمد بن محمد کلامی اصفهانی (لطیف الدین) - ۶۵
احمدخان - ۳۳
احمد سمسار (دهقان) - ۹۶ ، ۹۷
احمدعلی (مولوی آغا) - ۲۱
اخسیکت - ۹۷
ادیب صابر - ۲۴ ، ۵۴
اران - ۳۶ ، ۳۸ ، ۳۹
ارتنگ - ۱۴۲
ارشدی - ۱۰۲
ارم - ۶۳
ارمان - ۵۳
ارمنستان - ۳۶
اسپرنگر (داکتر) - ۲۲
استانبول - ۴۰
اسدی - ۳۶ ، ۳۸ ، ۳۹
اسفندیار - ۸۰
اسکندر - ۵۲ ، ۱۵۳ ، ۱۸۹
اصفاهان - ۲۹ ، ۳۰
اصفهان - ۳۵ ، ۵۴ ، ۶۵ ، ۱۲۶
اعراب - ۱۲۸
اعشی - ۳۰
اغل - ۱۷۰ ، ۱۷۱ ، ۱۷۳
افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد (دهقان) - ۷۱، ۷۲، ۷۴ ، ۷۵، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۱ ، ۸۳ ، ۸۷ ، ۹۰ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۹ ، ۲۰۷
اقبال (عباس) - ۴۳ ، ۱۲۴
اکوان - ۵۳
الب ارسلان سلجوقی - ۳۳ ، ۱۸۸
المعجم فی معاییر اشعارالعجم - ۳۶ ، ۳۹ ، ۴۳ ، ۴۴
امامی هروی - ۲۴ ، ۱۲۵
امیرالشعرا - ۳ ، ۴ ، ۱۰

امیر الملك سید محمد صدیق حسن
خان - ۲۱ ، ۱۲۷
امین احمدرازی - ۱۵ ، ۱۲۳، ۱۲۷
انتشارات دانشگاه - ۳۶
اندخود - ۱۵
انس - ۶۰
انوری - ۲۹ ، ۳٤ ، ۲۵ ، ۱۲۱
اوزجند - ۳۲ ، ۱۳۶
اوش - ۳۲ ، ۱۳۶
اهریمن - ٤۸ ، ۱۰۸ ، ۱۸۳، ۱۸۹
اهوازی - ۸۸
ایران - ۱۸۸
ایرج - ۵۲
ایلك خانیان - ۲۸

ب

بابل - ۹۸ ، ۱۱۸
باختر - ۵۶
بانیذی - ٤۳
بانیذی (علی) - ۳
بتخانه - ۲۰۳
بتکده - ۹۸
بحراخضر - ۱۵۹
بخارا - ۶ ، ۸ ، ۱۰ ، ۱٤ ، ۱۵ ،
۲۷ ، ۳۰ ، ۵٤ ، ۵۷ ، ۱۷۷ ،
۱۷۸
بخارایی - ۲۲ ، ۲٤
بدخشی - ۱٤۳ ، ۱۶۳
براق - ۸۵
براون انگلیسی (ادوارد) - ۵
براهیم پیمبر - ۹۸ ، ۱۸۱
بربر - ٤۶
برزین (آذر) - ۱۸۵
برهمن - ۷۵
بصره - ۳۹
بلخ - ۲۰ ، ۲۳
بلیس - ۱۷۱ ، ۱۷۵
بمبئی - ۱۸
بهاءالدین بن سعدالدوله (سعدالملك)-
۲۰۶
بهارخانه - ۱۶۲
بهارستان - ۶ ، ۲۱ ، ۲۵، ۲۶، ۱۲۶
بهشت - ٤۲ ، ٦٤ ، ۱۰٤ ، ۱۳٦ ،
۱٤۱ ، ۱٦۲ ، ۱۸۰ ، ۱۹۱ ،
۱۹۷
بهشتی - ۱۳۷، ۱٤۷، ۱٦۲ ، ۱٦۳،
۲۰٦ ، ۲۰۷
بهمن - ٤۹
بهمن (قبلهٔ) - ۱۸۵
بهمنجنه - ۱۸۵
بهوپال - ۲۱
بیت المعمور - ۱۷۸
بیژن - ٤۹ ، ۱۸۸
بیژن گیو - ۵۳

پ

پارسی - ۲۰۹
پازند - ٤۵

پانیذی رازی - ٤٤

پایندی - ٤٣

پری - ٥٤ ، ٦٤ ، ٦٥ ، ٧٦

پسر اسفراینی - ٣ ، ٤٥ ، ١٠٢

پسر تیشه - ٣ ، ٤٥ ، ٧٠

پسر حافظ - ٤٥

پسر خطیب گنجه - ٤٥ ، ٥٨

پسر دختر سالار - ٩٧

پسر درغوش - ٣ ، ٤٤ ، ٤٥

پسر درغوشی - ٤٤

پسر در گوش - ٩ ، ٤٤

پسر سلسلهٔ گنجه - ٤٥

پسر قاضی دربند - ٤٥

پسر قاضی قزوین - ٤٥

پهلوی - ٤٥

پیغمبر - ١٥٦

پیمبر - ١٤٩ ، ١٥٢ ، ١٦٠

ت

تاپیدی - ٤٣

تاتار - ٨٩

تاتاری - ٨٨

تاج الشعرا ابورشید یا ابومحمد عبدالله
یا محمد بن محمد رشیدی - ١٠٢

تاج الملوك محمود - ١٦٩ ، ١٧٠

تاریخ آل سلجوق - ٦ ، ١٤ ، ٢٥ ،
٣٤

تاریخ آل کرت - ٦١

تاریخ بیهقی - ١٢٧

تاریخ مسعودی - ١٢٧

تاریخ یمینی - ١٢٠

تازی - ٢٦ ، ٤٠ ، ٤٤ ، ٢٠٩

تانیدی - ٤٣

تاییدی - ٤٣

تاییدی رازی - ٤٤

تبت - ٤٧ ، ١٠٥

تبریز - ٢٤ ، ٢٥ ، ٥٠ ، ١٢٤ ،
١٢٥ ، ١٢٧

تذکرة الشعرا - ٥ ، ٢٥ ، ٣٤ ، ٥٤ ،
٥٧ ، ٦٥ ، ٧٠ ، ١٢٣ ، ١٢٦

ترجمهٔ شمعی - ٢٦

ترك - ٤ ، ٩ ، ١٦ ، ٤٤ ، ٥٣ ،
١١٨ ، ١٤٠ ، ١٥٣

ترکستان - ٣ ، ٨ ، ٢٠

ترکمان - ١٨٨

ترکی - ٢٦ ، ٢٧ ، ٤٠

ترکی جغتایی - ٤٠

تسنیم - ١٨٠

تقی الدین محمد بن شرف الدین علی
ذکری کاشانی - ٧ ، ٢٦ ، ٣٢ ،
١٢٣ ، ١٢٦

تقی کاشی - ٢٢

تور - ٥٢

توران - ١٤ ، ٥٢

توران زمین - ٨

ج

جامی - ٦ ، ٢١ ، ٢٥ ، ٢٦ ، ١٢٦

جان - ٦۰

جبرئیل - ۱۱۹ ، ۱٦۷

جبرئیل بن عمر بن احمد (ابوالمعالی قدرخان) - ۱۰۲ ، ۱۱۹

جبلی (عبدالواسع) - ٤٦ ، ۲۰۷

جحیم - ۱۸۰

جلال الدین علی - ۲۰۷

جلال الدین ملکشاه - ۱۰۲

جمال الحکما دهقان علی شطرنجی - ۷۰

جمال الدین خلیل شروانی - ۳۷ ، ۳۸

جمشید - ۷۳ ، ۱۵۰ ، ۱٦۱

جنان - ٥٦

جنتی - ۷۰

جنی - ٥۰

جوهری - ۳ . ٤٦ ، ٥۸ ، ٥۹ ، ٦٥ ، ٦۷ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸

جوهری زرگر - ٥٤ ، ٥۷ ، ٥۸ ، ٥۹ ، ٦۱ ، ٦٥ ، ٦۷

جوهری صایغ هروی (ابوالمحامد محمود بن عمر) - ٤٦ ، ٥۰ ، ٥۱

جهنم - ۱٤۸

جهود - ۱٤۹

جیحون - ٦۲

چ

چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی - ۳ ، ۹ ، ۱٦ ، ۲٥ ، ۲۸ ، ۳۱ ، ۳٦ ، ۳۹ ، ٤٤ ، ٤٥ ، ۷۰

چین - ٦۲ ، ٦۸ ، ۷۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۰ ، ۱٦۱ ، ۱٦۲ ، ۱۹۱ ، ۲۰۱

چینی - ۱٤۸

ح

حاتم - ۸۸

حاتم طی - ۹۱

حدایق السحر - ٦ ، ۸ ، ۱٦ ، ۲۲ ، ۲٥ ، ۱۲۳ ، ۱۲٤ ، ۱۲٦

حران - ٥۳

حسان - ۹٦

حسن تکین - ۳٤

حسن غزنوی (سید) - ۳٤

حطیم - ۱۸۲

حکاك مروزی - ۲۷ ، ۲۸

حمیدالدین - ۳۱

حمید بن عمعق - ٦ ، ۱٤ ، ۲۳ ، ۲٤ ، ۳٥

حمیدی - ۱٤ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۳۱ ، ۳٥

حوا - ٦ ، ۱٥ ، ۲٤

حور - ٦٤

حورا - ۱٦۲

حورالعین - ٤۸

حورعین - ۱۷ ، ٦۸

حوض کوثر - ٦٦

حیدر - ۱۸۷

حیدرآباد دکن - ۱۲٦

خ

خاتون - ۱۰۳

خاقان - ۱۳۸ ، ۱۵۹
خاقانیان - ۳ ، ۸
خال (فخرالدین) - ۹۰
خان - ۲۰۱
خانیان - ۲۸ ، ۱۰۲ ، ۱۱۲
ختا - ۱۹۰ ، ۱۹۷
ختن - ۴۸ ، ۱۰۵ ، ۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۸۴ ، ۱۸۶
خجستهٔ سرخسی - ۲۷
خجند - ۳۴
خراسان - ۳ ، ۱۴ ، ۳۴ ، ۴۶
خرخم‌خانه - ۸۲ ، ۲۰۹
خسروانی - ۷۵
خسیکت - ۹۷
خضر - ۱۳۷
خضربن ابراهیم - ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۸ ، ۱۶ ، ۳۳ ، ۵۸ ، ۱۵۶ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹
خضرخان - ۸، ۹ ، ۱۰ ، ۱۲ ، ۱۰۳ ، ۱۵۶ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹
خضرخان بن قلج طمغاج ابراهیم - ۲۸ ، ۱۵۶ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹
خط - ۲۰۹
خطی - ۲۰۹
خطیری - ۲۷ ، ۲۸
خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار - ۷، ۳۹، ۴۴ ، ۱۲۳ ، ۱۲۶
خلد - ۴۸ ، ۷۲ ، ۱۴۷ ، ۱۶۲ ، ۱۸۶ ، ۱۹۲
خلیج فارس - ۲۰۹
خلیل شروانی (جمال‌الدین) - ۳۷ ، ۳۸
خواجه دهقان علی - ۷۱
خوارزم - ۱۱۸
خوارزمشاهان - ۳۴
خورنق - ۱۶۲
خوزستان - ۲۰۱
خیاره - ۳۰
خیبر - ۱۴۹

د

دارا - ۴۹
داستان امیراحمد ومهستی - ۵۴، ۵۸
دبیرسیاقی - ۴۳
دجال - ۱۴۴ ، ۱۷۴
دردشت - ۱۲۶
دری - ۴۵
دریای اخضر - ۱۴۸
دماوند - ۸۲
دوزخ - ۱۰۰، ۱۳۱ ، ۱۴۷ ، ۱۴۹، ۱۵۲ ، ۱۵۴ ، ۱۵۶ ، ۱۷۴
دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه‌الغازی السمرقندی - ۵
دولتشاه سمرقندی - ۵ ، ۱۹، ۲۱ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۵۴ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹ ، ۷۰ ، ۱۲۶

دهخدا لؤلؤی - ۳۶ ، ۳۸ ، ۳۹
دهقان اجل - ۹۷ - ۹۸
دهقان احمد سمسار - ۹۶، ۹۸، ۹۹
دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین
احمد - ۷۱ ، ۷۲ ، ۸۹ ، ۹۳
دهقان خواجه - ۹۳
دهقان علی شطرنجی (جمال الحکما)-
۷۰ ، ۷۱
دیو - ۴۹ ، ۵۳ ، ۱۴۶ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰ ،
۱۷۱ ، ۱۷۳
دیوان انوری - ۳۴
دیوان حکیم سوزنی سمرقندی - ۴۲ ،
۷۱
دیوان حکیم قطران تبریزی - ۵۰
دیوان سوزنی - ۶۷ ، ۶۸ ، ۲۰۶ ،
۲۰۷ ، ۲۰۸
دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی -
۲۴ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷
دیوان عمعق - ۱۵ ، ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۴ ،
۳۶ ، ۱۲۵
دیوان قصاید وغزلیات نظامی گنجوی-
۵۹
دیوان مسعود سعد سلمان - ۱۰۳
دیو رجیم - ۱۸۲
دیو سپید - ۵۳
ذ
ذبیح الله صفا (دکتر) - ۱۲۷
ذوالفقار : ۷۲ ، ۷۹ ، ۱۶۷ ، ۲۰۶
ذوالفقار (آل) - ۲۰۶
ذوالفقار شروانی - ۲۹
ر
رازی - ۴۴ ، ۸۷
راهب - ۱۴۷
رخش - ۵۳
رستم - ۴۹ ، ۸۸ ، ۱۳۲ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸
رسول - ۱۸۶
رشیدالدین محمد عمری کاتب معروف
بوطواط - ۱۲۴
رشیدالدین وطواط - ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۱۶ ،
۲۲ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۳۴ ، ۱۲۳ ،
۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۲۱۰
رشید یاسمی - ۱۰۳
رشیدی سمرقندی - ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۸ ،
۹ ، ۱۰ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۳ ، ۲۸ ،
۲۹ ، ۳۰ ، ۴۲ ، ۴۳ ، ۱۰۱ ،
۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۶ ،
۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ،
۱۲۰ ، ۱۲۳ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ،
۲۱۰
رضاقلی خان هدایت - ۱۹ ، ۱۲۷
رضوان - ۱۵۴ ، ۱۶۳
رودکی - ۹۹ ، ۱۰۳ ، ۱۲۰ ، ۱۹۵
روستم - ۸۰
روستم زال - ۵۳
روضهٔ رضوان - ۱۵۴
روم - ۵۲ ، ۱۲۰ ، ۱۶۰

ری - ۴۴، ۹۱
ریحانةالادب‌فی‌تراجم‌المعروف‌بالکنیة اوالقلب-۲۲، ۱۲۷
ریمن - ۱۰۷ ، ۱۸۵

ز

زلیخا - ۴۷
زمزم - ۵۰
زنار - ۱۴۷ ، ۲۰۲
زنگبار - ۶۱
زینب (ستی) - ۳ ، ۱۰۳
زینت‌نامه - ۱۰۳ ، ۱۲۲

س

سابقی - ۴۲ ، ۴۳
ساغرج - ۴۳
ساغرجی - ۴۳
سامانیان - ۴۵
سامری - ۶۰
ساوه - ۳۴
سپهری (علی) - ۳ ، ۹ ، ۱۶ ، ۴۵
سپهری ماوراءالنهری - ۴۵
ستی زینب - ۴ ، ۱۰۳
سد اسکندر - ۱۸۹
سد سکندر - ۱۴۷
سد سکندری - ۶۹
سده - ۱۸۵
سراج‌الدین سراجی سکزی (سید) - ۲۹
سرخر خم‌خانه - ۸۲ ، ۲۰۹
سروش - ۸۳ ، ۱۷۱
سعدالملك - ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۲۰۹
سعدالملك بهاءالدین‌بن‌سعدالدوله - ۲۰۶
سعد سلغری (اتابیك) - ۳۰
سعدنامه - ۱۰۳ ، ۱۲۰
سعدی - ۲۵ ، ۷۰ ، ۱۲۵
سغد - ۴۳ ، ۷۰
سغدی (شاعر) - ۳ ، ۷۰
سغدی - ۲۷ ، ۱۷۰
سغدی (بربط) - ۱۷۰
سفندیار - ۱۶۷
سفینه - ۲۴
سقر - ۶۱
سکندر - ۶۹ ، ۱۴۷
سلجوقیان - ۸ ، ۲۳ ، ۳۴
سلم - ۵۲
سلم‌السماوات - ۱۷ ، ۲۲ ، ۱۲۷ ، ۱۶۸
سلیمان - ۵۴ ، ۱۴۲ ، ۱۴۹، ۱۵۰
سلیمان افندی بخاری (شیخ) - ۴۰
سلیمانشاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی - ۵۸
سلیمانشاه‌بن ملکشاه - ۵۴
سمرقند - ۳۰، ۳۲ ، ۴۳ ، ۷۰، ۸۲، ۱۱۰ ، ۱۲۱ ، ۱۳۸
سمعانی - ۴۰
سنایی (حکیم) - ۲۴ ، ۳۰

سنجر - ۶ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۵ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۵۸ ، ۱۰۳
سوزنی سمرقندی - ۶ ، ۷ ، ۱۴ ، ۱۵ ، ۲۴ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۱ ، ۳۵ ، ۴۲ ، ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۷ ، ۸۳ ، ۸۹ ، ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۶ ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۲۰۶ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰
سهراب - ۸۰ ، ۱۳۲
سهری - ۴۵
سیاوخش - ۱۵۲
سیاوش - ۵۳
سیدالشعرا - ۴
سیستان - ۴۱
سیفی‌هروی - ۶۱
سیمرغ - ۵۶ ، ۱۴۹ ، ۱۹۹

ش

شاه حسینی (دکتر ناصرالدین) - ۴۲ ، ۷۱
شاهد صادق - ۳۱
شایقی - ۴۲
شرح بهارستان جامی - ۲۵
شرح تاریخ یمینی - ۱۲۰
شرح شمعی - ۲۶
شرف‌الدین حسام - ۱۲۵
شروانشاه علاءالدین فریبرز - ۳۷
ششتر - ۴۷
ششتری - ۶۰ ، ۶۴
شطرنجی (علی) - ۳ ، ۷۰ ، ۲۰۸
شمس‌الدین - ۶۵
شمس‌الدین سامی - ۲۴
شمس‌الدین طبسی - ۲۴ ، ۲۵ ، ۱۲۵
شمس‌الدین محمد بن قیس‌الرازی - ۳۶
شمس الملک ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین نصربن ابراهیم طمغاج ابن نصر ارسلان بن علی ایلک بن سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا - ۳۱ ، ۱۲۸ ، ۱۳۰ ، ۱۳۷ ، ۱۴۱ ، ۱۵۶ ، ۱۷۶ ، ۱۹۲ ، ۱۹۴
شمس‌الملک خضر - ۱۵۶
شمس‌خاله - ۲۷۰ . ۷۱
شمعی - ۲۵ ، ۲۶
شوشتر - ۱۳۸
شهاب‌الدین عمعق‌البخاری - ۵ ، ۱۶ ، ۲۲ ، ۲۶
شهیدی - ۹
شیاطین - ۶۰
شیعه - ۸۱

ص

صابر (ادیب) - ۲۴ ، ۲۹ ، ۵۴ ، ۱۲۵
صابی - ۱۲۵

صاحب - ۱۲۵
صاحب ری - ۹۱
صاحب صمصام - ۹۲
صادق بن صالح اصفهانی - ۳۱
صدرالدین عینی - ۲۲ ، ۱۲۷
صدرالدین محمود جوهری - ۶۸
صفا - ۱۸۲
صفا (دکتر ذبیح‌الله) - ۱۲۷

ط

طوبی - ۱۸۰
طور - ۱۴۴
طهران - ۳، ۵، ۶ ، ۲۲ ، ۳۴ ، ۳۶، ۴۲ ، ۴۴ ، ۵۹ ، ۱۲۴ ، ۱۲۷
طهمورث - ۵۲
طیان ژاژخای - ۲۷ ، ۲۸

ع

عباس اقبال - ۴۳ ، ۱۲۴
عباسیان - ۱۲۸
عبدالرشید - ۹
عبدالسید رشیدی - ۴ ، ۱۲۰
عبدالله رشیدی - ۱۰۲
عبدالواسع جبلی غرجستانی - ۴۶ ، ۲۰۷
عبیدان - ۵۳
عثمان مختاری غزنوی - ۲۴، ۱۰۳
عجم - ۱۶ ، ۴۵ ، ۵۳ ، ۱۱۸
عدن (adan) - ۴۸ ، ۱۰۵ ، ۱۱۰ ، ۱۸۶
عدن (adn) - ۱۰۴
عذرا - ۷۱
عراق - ۵۴
عرب - ۱۶ ، ۵۲
عرفات - ۲۱
عزرائیل - ۱۳۲ ، ۱۹۶
عطاء بن یعقوب (ابوالعلا) - ۱۷۹ ، ۱۸۲
عقیر - ۲۰۹
علاءالدوله ابوسعید مسعود بن ابراهیم غزنوی - ۵۸
علاءالدین فریبرز شروانشاه - ۳۷
علی - ۷۲، ۸۱ ، ۸۳ ، ۹۴ ، ۲۰۷
علی (جمال‌الدین) - ۲۰۷
علی بانیذی - ۳ ، ۴۳
علی پانیذی - ۹ ، ۴۴
علی سپهری - ۳ ، ۱۶، ۴۵
علی شطرنجی - ۳ ، ۹، ۷۰، ۷۱
علی شطرنجی سمرقندی - ۷۱
علیگره - ۱۲۶
عماد دول - ۱۷۶
عماد شهریاری - ۶
عمان - ۱۹۶
عمران - ۱۵۸
عمعق بخاری - ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۶، ۷ ، ۹، ۱۰ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴، ۱۵، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ،

۲۷ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱ ،
۳۲ ، ۳۳ ، ۳٤ ، ۳٥ ، ۳٦ ،
۳۹ ، ٤۳ ، ٤٤ ، ٤٥ ، ٥۸ ،
۷۱ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۲۳ ، ۱۲٤ ،
۱۲٥ ، ۱۲٦ ، ۱۲۸ ، ۱۷۹ ،
۲۰٦
عمیق - ۲٥ ، ۲٦ ، ۲۷
عمیقی - ۲٥ ، ۲٦ ، ۲۷
عنصری - ۲۹ ، ۹٥
عوفی (محمد) - ٥ ، ۱٦ ، ۲٦ ،
٤٦ ، ٥۱ ، ٥۷ ، ۷۰ ، ۱۰۳ ،
۱۰٤ ، ۱۲۲ ، ۱۲٤ ، ۱۲٦
عیار - ٦۳
عیار (غلام رودکی) - ۹۹
عیسی - ۱۳۷ ، ۱٤۲ ، ۱٤٥
عیسی مریم - ٦٤
عین دهاقین احمدبن علی - ۹۳ ، ۹٤ ،
۹٦ ، ۹۷
عینی (صدرالدین) - ۲۲ ، ۱۲۷

غ

غز - ۲۹ ، ۳٤ ، ۲۰۱
غزنوی - ۱۰۳
غزنویان - ۱۱۱ ، ۱۱۲
غزنی - ٤۱
غموش - ۱۷۱
غور - ۱۷٤
غول - ٦۱ ، ۱٤۹

ف

فارس - ۳۰ ، ٤۰
فارسی - ۲۷ ، ٤۰ ، ٤٤ ، ۲۰۹
فتح الوهبی - ۱۲۰
فخرالدین احمد (دهقان) - ۷۱ ، ۷۲ ،
۸۳ ، ۹۲
فخرالدین خال - ۹۰ ، ۹۲
فرامرز - ۱٥۱ ، ۱۸۸
فرخار - ۹۸
فرخزاد غزنوی - ٤٦ ، ٤۸ ، ٥۸
فردوس - ۹۰ ، ۱۳۷ ، ۱۸۰
فردوس برین - ۱۹۱
فردوسیان - ۱۳۰ ، ۱٤۱
فرعون - ٥۲
فرغان - ٤۰
فرغانه - ۳۲ ، ۳۹ ، ٤۰ ، ٤۱ ، ۹۷ ،
۱۳٦
فرغانی - ۳۹
فرقان - ۱۸۹
فرهنگ اسدی - ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۸ ،
۳۹ ، ٤۰ ، ٤۳
فریبرز (شروانشاه علاءالدین) - ۳۷
فریدالدهر - ۲۸
فریدالدین احول اسفراینی - ۳۰
فریدون - ٥۲
فریشتگان - ۱٦۳
فریشته - ۱۰۸ ، ۱۸۳
فغفور - ۱۲۰

فلکی شروانی - ۷

ق

قاآنی شیرازی - ۱۲۵

قارن - ۴۸ ، ۱۸۷

قارون - ۴۸ ، ۱۸۷

قاف - ۵۶

قاموس‌الاعلام - ۲۴

قاهره - ۱۲۰

قبة‌الاسلام - ۱۷۸

قبله - ۱۳۰ ، ۱۳۶ ، ۱۴۹ ، ۱۶۹

قبلهٔ بهمن - ۱۸۵

قدرخان - ۱۰۲ ، ۱۱۸

قریع - ۲۷ ، ۲۸

قریع‌الدهر - ۲۸

قریع‌الفرس - ۲۸

قزدار - ۴۱

قصدار - ۴۱

قصهٔ حضرت یوسف - ۱۵

قصهٔ یوسف - ۶ ، ۷ ، ۱۸ ، ۲۲

قصهٔ یوسف زلیخا - ۱۴ ، ۱۶

قطر - ۲۰۹

قطران - ۵۰

قطوان - ۳۲

قطیف - ۲۰۹

قیروان - ۵۶

قیصر - ۱۲۰، ۱۴۹ ، ۱۶۰، ۱۹۱، ۲۰۱

ک

کاشان - ۹۳ ، ۹۶ ، ۹۷

کاشغر - ۱۳۸

کتاب‌الانساب - ۴۰

کتابخانهٔ ادبیه - ۲۴

کتابخانهٔ حبیب گنج - ۱۲۶

کتابخانهٔ سالارجنگ - ۱۲۶

کتابخانهٔ ملی پاریس - ۷

کربلا - ۱۳۶

کرمان - ۵۳

کس - ۴۰

کسری - ۴۹ - ۱۵۴

کش - ۴۰

کشمر - ۱۴۷

کشمیر - ۹۸

کعبه - ۱۰۰ ، ۱۷۳ ، ۱۸۲، ۲۰۳

کلامی - ۹ ، ۱۲۶

کلامی اصفهانی (لطیف‌الدین احمد بن محمد بن محمد) - ۶۵

کلکته - ۲۱

کلیم - ۱۸۰

کمال‌الدین ابوالقاسم محمودخان بن بغراخان محمد بن سلیمان - ۳۳، ۳۴، ۱۸۹

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی - ۶۲

کمالی خراسانی - ۲۰۷

کنعان - ۵۲

کوثر - ۶۶ ، ۱۵۱ ، ۱۵۴ ، ۱۵۹ ،
۱۸۰

گ

گرشاسب‌نامه - ۳۶
گلابی - ۳ ، ۳۹
گورخان قراختایی - ۳۲ ، ۳۴
گوهرخاتون - ۳۴ ، ۳۵

ل

لامعی بخاری - ۷۰
لامعی جرجانی - ۷۱
لامعی گرگانی - ۲۴ ، ۱۲۵
لباب‌الالباب - ۵ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۳۵ ،
۴۵ ، ۴۶ ، ۵۱ ، ۵۷ ، ۷۰ ،
۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۶ ، ۱۱۲ ،
۱۲۲ ، ۱۲۴ ، ۱۲۶ ، ۱۷۹
لطفعلی‌بیک آذربیکدلی - ۱۸ ، ۱۲۷
لطیف‌الدین احمدبن محمدبن محمد
کلامی اصفهانی - ۶۵ ، ۱۲۶
لغت چغتای وترکی عثمانی - ۴۰
لقایی (محمدعارف) - ۱۵ ، ۱۲۶
لقمان - ۵۳
لندن - ۳۸ ، ۱۲۶
لوط - ۵۳
لؤلؤی - ۳ ، ۹ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۸ ،
۳۹
لولی - ۹۷
لیدن - ۵

م

مأجوج - ۱۴۹
مالین - ۳۹
مانی - ۱۶۲ - ۱۶۳
ماوراءالنهر - ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۷، ۸، ۹،
۱۰ ، ۱۴ ، ۱۶ ، ۲۱ ، ۲۶ ،
۲۷ ، ۲۸ ، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳۴ ،
۳۶ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۶۸ ، ۷۰ ،
۹۳ ، ۹۶ ، ۹۷
ماه ملک‌خاتون - ۶، ۱۴، ۱۶ ، ۲۰ ،
۲۳ ، ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵
مجلهٔ مهر - ۱۲۷
مجمع‌الصنایع - ۲۲
مجمع‌الفرس سروری - ۳۸
مجمع‌الفصحا - ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۵۹،
۶۵ ، ۷۱ ، ۱۰۲ ، ۱۲۷
مجمع‌الفضلا - ۱۵ ، ۱۲۶
مجنون - ۱۲
محکمهٔ بدایت تبریز - ۲۵
محمد - ۱۵ ، ۶۸
محمد (سلطان) - ۲۰، ۲۳
محمدبن بدرجاجرمی - ۶۵، ۱۲۶
محمدبن حسین کاتب بیهقی (ابوالفضل) -
۱۲۷
محمد بن شرف الدین علی ذکری
کاشانی (تقی‌الدین) - ۷
محمدبن عبدالوهاب قزوینی - ۳۶

محمدبن قیس الرازی (شمس الدین) - ۳۶
محمدبن محمد رشیدی - ۱۰۲
محمدبن ملکشاه - ۳۴ ، ۳۵
محمد تازی - ۸۷
محمدصادق ناظم تبریزی - ۱۸ ، ۱۲۷
محمد صدیق حسن خان (امیرالملک سید) - ۲۱ ، ۱۲۷
محمد عارف لقایی - ۱۵ ، ۱۲۶
محمدعلی تبریزی خیابانی مدرس - ۱۲۲ ، ۱۲۷
محمد عوفی - ۵ ، ۱۶ ، ۲۶ ، ۴۶ ، ۵۱ ، ۵۷ ، ۷۰ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۲۲ ، ۱۲۴ ، ۱۲۶
محمد مختار - ۹۶
محمد مرسل - ۱۷۵
محمد نخجوانی - ۲۴ ، ۲۵ ، ۵۰
محمود (تاج الملوک) - ۱۶۹ ، ۱۷۰
محمود بن عمر جوهری صایغ هروی (ابوالمحامد) - ۴۶
محمودبن محمدبن ملکشاه - ۶ ، ۳۲ ، ۳۵
محمودبن ملکشاه - ۱۴
محمود جوهری (صدرالدین) - ۶۸
محمود خان بن بغراخان محمد بن سلیمان (کمال الدین ابوالقاسم) - ۳۳ ، ۳۴ ، ۱۸۹
محمودیان - ۸
مدرس رضوی - ۳۶
مدینة المحفوظ - ۱۷۸
مرغاب - ۳۹
مرغابان - ۳۹
مرغابی - ۳۹
مرغبان - ۴۰
مرغینان - ۴۰ ، ۹۷
مرو - ۱۴ ، ۳۹
مروزی - ۸۷
مروشاهجان - ۳۹
مروشهجان - ۵۲
مریم - ۴۷
مسعود - ۳۳
مسعودبن ابراهیم غزنوی (علاءالدوله ابوسعد) - ۵۷ ، ۵۸
مسعودبن مودود غزنوی - ۵۸
مسعود سعدسلمان - ۴۳ ، ۴۴ ، ۱۰۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۶ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۲۱
مسکو - ۲۲
مسیح - ۱۸۰
مصر - ۵۲
معجم البلدان - ۳۹ ، ۴۰
معزالدین ملکشاه - ۸
معزی (امیر) - ۲۴ ، ۲۰۷
معشر - ۱۸۲
معیارالاشعار - ۴۴
معین (دکتر محمد) - ۳

مغ - ۱۷۱
مغرب - ۵۶
مغیث هانسوی - ۳۰
مقام - ۱۸۲
مقنع - ۱۷۷
مکرم - ۳۰
ملکشاه - ۸، ۱۶، ۳۳، ۱۰۲، ۱۲۰
منا - ۱۸۲
مناقب‌الشعرا - ۳۵
منجیك - ۲۷
موزهٔ بریتانیا - ۳۸، ۳۹، ۱۲۶
موسی - ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۳
موسی عمران - ۱۹۴
موفق‌الدوله ابوطاهر خاتونی - ۶، ۲۵، ۳۴
مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار - ۶۵، ۱۲۶
مؤیدای ابه - ۳۴
مهدی ادیب (میرزا) - ۲۵
مهراج - ۲۰۱
مهستی گنجوی - ۵۴، ۵۸
مهملك خاتون - ۳۲، ۳۵

ن

ناصرالدین نصربن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان بن علی ایلك بن سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا (شمس‌الملك ابوالحسن نصیرالدوله) - ۳۱، ۳۳، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۴
نای - ۸۲
نبی - ۷۲، ۲۰۷
نجار ساغرجی - ۳، ۹، ۴۳
نجیب فرغانی - ۸
نجیبی فرغانی - ۳، ۲۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳
نجیبی مرغابی - ۲۷، ۳۹
نخجوانی (محمد) - ۲۴، ۲۵، ۵۰
نخشب - ۸۲، ۹۲
نزهة‌المجالس فی‌الاشعار - ۳۷، ۳۸، ۴۵
نسا - ۱۳۶
نستوریان - ۱۲۸
نسف - ۹۰، ۹۲
نسفی - ۷۰
نصربن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان ابن علی ایلك بن سلیمان بن موسی ابن عبدالکریم ستق بغرا (شمس‌الملك ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین) - ۳۱، ۳۳، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۴
نصیرالدوله ناصرالدین نصربن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان بن علی

ایلك بن سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا (شمس-الملك ابوالحسن) - ۳۱، ۳۳، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲، ۱۹۴
نصیرالدین طوسی (خواجه) - ۴۴
نظام‌الدین - ۲۰۸
نظامی عروضی سمرقندی - ۳، ۱۶، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۳۶، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۸، ۷۰، ۷۱، ۱۰۲، ۱۰۳
نظامی گنجوی - ۵۹
نظم گزیده - ۱۸، ۱۲۷
نعمان - ۵۲
نفیسی (سعید) - ۵، ۳۴، ۳۵، ۵۹، ۱۰۴، ۱۲۷
نگارخانه - ۱۶۲
نگارستان - ۱۹۱، ۱۹۳
نگارستان سخن - ۲۱، ۱۲۷
نمرود - ۸۳
نمونهٔ ادبیات تاجیك - ۲۲، ۱۲۷
نوح - ۱۵۱
نوح نبی - ۵۲
نوذر - ۴۹
نوروز - ۳۷، ۱۱۵
نوشروان - ۵۲، ۱۱۳، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶
نیل - ۱۶۶

و

وامق - ۷۱
ولی مدیر کتابخانهٔ ادبیه - ۲۴

ه

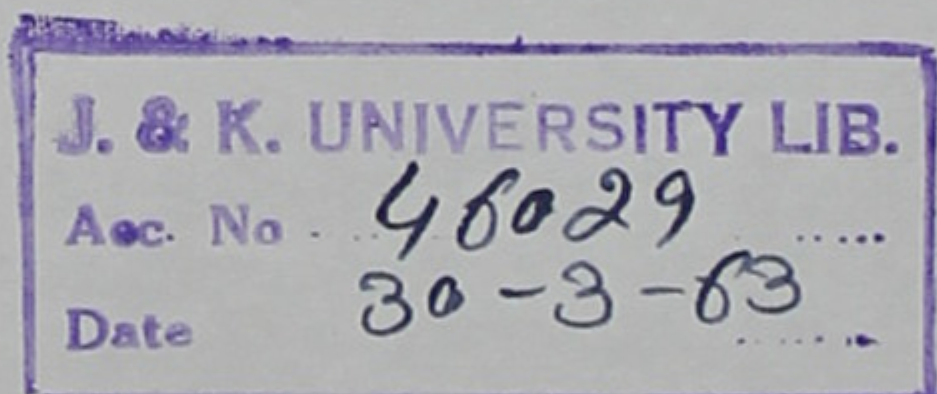
هامان - ۵۲
هبل - ۱۷۳
هدایت - ۵۹
هرات - ۳۹، ۵۷
هریمن - ۷۶
هفت آسمان - ۲۱
هفت اقلیم - ۱۶۰
هفت اقلیم (کتاب) - ۱۵، ۲۲، ۴۲، ۷۱، ۱۲۳، ۱۲۷
هفت قلزم - ۲۲
هفت کشور - ۱۲۰، ۱۶۰
هفت گردون - ۱۶۰
هند - ۳۰، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۰۱
هندوستان - ۴۱، ۱۲۶

ی

یاجوج - ۱۴۹
یاسمی (رشید) - ۱۰۳
یاقوت - ۳۹، ۴۰
یحموم - ۵۲
یحیی فرغانی - ۱۶، ۴۲
یعقوب - ۵۲، ۱۶۴
یمن - ۱۸۴
یوسف - ۵۲، ۱۵۲، ۱۸۰
یوسف (قصهٔ) - ۶، ۱۵
یوسف زلیخا - ۱۴، ۱۶، ۲۱، ۲۲
یوسف و زلیخا - ۱۹، ۲۳

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۰	شگرفت	شگرف
۲۴	۱۲	قابوس	قاموس
۳۱	۱۳	طمغاح	طمغاج
۳۴	۱۸	بخاتوتی	بخاتونی
۴۲	۱۲	یس	پس
۵۰	۱۳	آمدم	آمد
۵۵	۱۳	مربخ	مریخ
۶۳	۲	پیس	پس
۱۱۱	۱۵	بحوان	بخوان
۱۱۵	۱۴	هم	همه
۱۱۵	۱۵	هم	همه
۱۱۸	۷	تفوی	تقوی
۱۲۶	۱۱	خو	خود
۱۶۰	۱۹	تو درختیست	توچون درختیست
۱۸۵	۲۲	قلبهٔ	قبلهٔ
۱۸۶	۱۱	فروخته	فراخته
۱۹۶	۱۴	نوشیروان	نوشروان



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

